

سنترمان

centreman.com



خشقاں جنسی خدا

نویسنده: فائز مسلمان موسوی

عشق از جنس خدا

"خلاصه"

یه دختر چادری با دلی پاک
دختری که در عین نجابت شیطونه
شیطونی که برای همه شیرینه
این دختر به خاطر شیطونی که داره درگیری میشه
درگیر یه کنجکاوی درگیر یه لجبازی
و کل مسیر زندگیشو به خاطر این لجبازی تغییر میده تا اینکه...
(پایان خوش)

#مقدمه

بعضی وقت‌ها در خیال‌مان دنبال واقعیت‌هایی می‌گردیم

واقعیتی که در رویا برای‌مان به حقیقت می‌پیوندد

واقعیتی از آرزوهای رنگی، آرزو هایی از جنس خدا

آرزوهای پاکی که پاکی اش دامن گیر افرادی می‌شود

افرادی از جنس من، افرادی از جنس تو

افرادی از جنس او، افرادی از جنس دیگری

باید بشتاییم به سمت بی قراری هایمان

باید این رویا را به صفربرسانیم

باید رویا را به واقعیت تبدیل کنیم

و آرزو را به جنس حقیقت تبدیل کنیم

حقیقتی از جنس خدا از جنس عشق

ما می توانیم همه چیز را به جنس پاک خدایی تبدیل کنیم

من، تو، او، دیگری باهم رویارا تمام می کنیم

نویسنده: فائزه سادات موسوی

"فصل اول"

داری چیکار میکنی

روزان- اسم کتابایی که از نمایشگاه کتاب میخواه بگیرمو مینویسم

مهلا- میگم قرار بزاریم باهام بریم یه روز

شهاب- من مشکلی ندارم یه روزو انتخاب کنید بریم

ساحل- اره خوبه منم هستم

روزان- من حرفی ندارم فائزه تو چی میگی

-شماها که میدونید اجازه نمیدن

شهاب- حالا تو صحبت کن فوقش مامانتم میاد

- ببینم چی میشه اگه او مدم بریم نشر افق

روزان- اره اونجا که حتما باید بریم

خانم-بچه ها ساکت میندازمند بیرون ا

صبا-جذب شیخ آب نمیکنند حالا اگه ابرود بود همه خفه میشدن

یه لبخند زدم گفتم- واقعاً اصلاً مگه میشه سر آبرود حرف زد

صبا یکی از بچه های باحال کلاسه

ابرود معلم ریاضیمونه همه ازش حساب میبرن تو مدرسه به اسم خدای جذبه معروفه

ما یه اکیپ فوق العاده ایم فاطمه معروف به شهاب.روزان.مهلا.ساحل آزاد.ساحل حیدری

ما همه رشتمون ریاضیه و هر کدام برای یه هدف او مدمیم این رشته

دوست فابریکم زینبه رشتیش تجربیه

راستی من فائزم ۱۶ سالمه

موهام مشکی پرکلاگیه ابرو مشکی مژه های بلندو فرمشکی چشام قهوه ای تیره دماغم به

صورتم میاد لبام متوسط پوستمم سبزم قدم نزدیکای ۱۷۰ لاغرم

یه دختر شیطون شرم که همه از دستم در عذابن یه داداش دارم از خودم بدتره روزی

نیست ما دعوا نکنیم اسمش مهدیه ۱۱ سالشه

درررررررررررررررررین

همه یدفعه گفتن اخیییییییی

معلم بیچاره هنگ کرد فهمید اضافیه زودتر رفت بیرون تا رفت همه پقی زدن زیر خنده

-وای هماهنگیتون تو حلقم

صبا-دیدی چه جوری خشکش زده بود

-راست میگی بیچاره قشنگ حس کرد اضافیه

بچه ها بریم

ازشون خدافظه کدم سوار سوسس شدم خودم انداختم و صندله تقی ، نحره

سمیرا-هوی چته چه طرز نشستنے

- سمیی گیر ندہ خستم

سمیرا یکی از بچہ های سومه هم سرویسیم

بالاخره این آقا سوری او مد سرویس راه افتاد

با صدا کردن سمیرا از فکر او مدم بیرون

سمیرا- فائزه کجایی رسیدی

- چی آهان باشه خدافطا

سمیرا- خدافطا

به هر زوری بود خودمو از شصد تا پله کشیدم بالا جونم داشت در میومد تو راه صد دفعه
این سازنده خونرو فوش دادم که چرا آسانسور نزاشته ایشالا بره زیر تریلی نسلش منقرض
شه ذلیل بشه خودش به این مشکل دچار شه

کلید انداختم رفتم تو خونه

- سلام

مامان- سلام خسته نباشید

- مرسى

لباسامو در اوردم نشستم فیلم دیدم اونم چه فیلمی کره ای من عاشق کشور کره ام بازیگر
مورد علاقمم لی مین هو. گروه 5501 هم دوست دارم حرف زدن کرده ایم یاد گرفتم یه چیزایی
بلدم

با صدای مامان فیلمو قطع کردم که ناهار بخورم بعدشم یه خواب توب فردا امتحان عربی
دارم باید حسابی بخونم

-واي مامان بزار بخوابم اه گند زدي به خوابم

مامان-اين چه طرزه حرف زدنه مگه فردا امتحان نداری پاشو بييتم

تا اسم امتحان او مرد مثل جت پاشدم واي خاک به سرم - ساعت چنده

مامان-5

-بدبخت شدم چرا زودتر بيدارم نكردي

مامان - مثل خرس خوابيدى مگه بيدار ميشى

صورتمو شستم نشستم سر درسم

تلفن زنگ زد

مامان-فائزه مهلاست بيا بگير

-بله

مهلا-سلام چه خبر

-سلام هيچي بابا

مهلا- درس كجايي

- درس ۹

مهلا- واقعا کي شروع كردي

-شروع كردم

مهلا- نهنهنهنهه دختر تو چقدر تند ميخونى اهيانن دوپينگ نميكنى

- ذاتيه عزيزم ما اينيم ديگه حالا کار داشتى زنگ زدي

مهلا- اره صفحه ...

ساعت نزدیکای ۱۹:۳۰ بود که زنگ خونه خورد از چشمی دیدم باbast

با تعجب برگشتم روبه مامان

-باbast

مامان-چقدر زود اوMde باZkn خب

درو باZkrdm ta qiyafشو diMm Hs shiShmm oMd sraGm fhemidm chj shde slam krdm oMd to
بدون حرف رفت سمت اتاق درو بست

-مامان فکر کنم مامانی مرده ها خیلی داغون بود

مامان-خدا نکنه

-تو گفتی منم باور کردم تو که از دستش در عذاب بودی چی شد

رفتم پیش بابا

گفتم -بابا مامانی چیزیش شده

بابا با یه صدای پراZ غم گفت- باید بریم اصفهان

تا تهشیو خوندم

زنگ زدم به مهلا همه چیزو بهش گفتم ارش خواستم به معاونمون بگه .

بعدم به زینب زنگ زدم به اوNم گفتم

زینب - خیلی متاسفم فائزه رسیدی یه اس بدھ من از نگرانی میمیرم تو داری شب راه
میفتی

-باشه اجی حتما تو برو درستو بخون فعلا

زینب-باشه فعلا عزیزم

تلفونو قطع کردم سری حاضر شدم سر تا پا مشکی چادرمو گذاشتم تو کولم با چند دست
لیاس ، ته حیاط منتظر شدم بدفعه امد ، و دیدم گوشه حیاط و اساده بده و گ به منکد

- امیر اینجا چیکار میکنی گریه نکن پسر گنده

امیر - دیگه ماما نیم نیست پشتیش قایم شم از ترس بابام

اومدم یه چیزی بگم که زن عمو اینا اومدن تو حیاط پشتیشم ماما نو بابا (اینم بگم ما با عموم اینا تو یه ساختمن زندگی میکنیم)

یادم رفت چی میخواستم بگم سلام کردم سوار ماشین شدم تا اونجا خوابم نبرد نزدیکای ساعت ۲ رسیدیم یه اس به زینو دادم سر تابوت نشستم همه گریه میکردن تک تک عمه هامو بقل کردم گریم گرفته بود خیلی برا دختر سخته ماما نش بیمره حالا میخواهد ۲۰۰ سالش باشه خدابیا موزتش

تا صبح نخوابیدم نزدیکای ۶ بود خوابم برد ساعت ۷ ماما بیدارم کرد گفت باید بریم تشیع جنازه پاشدم سریع یه چیزی خوردم حاضر شدم تو راه به پسرای فامیل برخوردم با همشون سلام او حوالپرسی کردم غم اخرون باشه از این حرفا - امیر عباس - علی - محمد - محسن - امیر.

امیر عباس و علی همسنم هستن محمد دو سال کوچیکتره محسن ۲۱ سالشه امیر که همون پسر عمومه ۱ سال کوچیکتره

الان اوایل اردیبهشت بود ولی هوا خیلی سرد بود مردا آتیش روشن کردن دورش وايساد چقدر اینا بی شعورا ما خانما داریم یخ میکنیم او نا دور آتیش وايسادن کفری شدم رفتم کنارشون بنزین برداشتمن او مد اینور پسرا داشتن نگام میکردن چادرمو زدم زیر بقلم یکم چوب با دخترها جمع کردیم ریختم رو هم بعدم بنزین ریختم روش آتیش زدم ماهها تا خودمون برای خودمون کاری نکنیم اینا به فکر ما نمی یافتن یکم گرم شدم

به قبرا نگاه کردم چشم افتاد به قبری که داشتن میکندن

- کوثر میای بریم سر قبر

- بریم

وايسادیم بالای قبر

-کجاش ترسناکه میخوای برم تو ش

-نری ها شب خوابت نمیره

-نه بابا ترس نداره که الان میرم

پریدم تو قبر

-دیدی ترس نداره

بابامو بالا قبر دیدم

بابا - تو اونجا چیکار میکنی دختر میخوای ترس برت داره بیا بیرون بیینم

-نه بابا من نمیترسم

-میگم بیا بیرون بگو چشم

گوشه قبرو گرفتم پریدم بیرون چادرمو تکوندم خیلی خاکی شده بود

بعد مراسم همه خونه عموم جمع شدن اولش یکم با پسرا سرسنگین بودم ولی وقتی بحث درس و رشته شد بلبل شدم از رشتم طرفداری کردم کلی باهم کل کردیم

ساعت نزدیکای ۸ شب بود رفتم خونه اون یکی مامانیم عاشق این یکی بودم واقعاً اگه این خدایی نکرده چیزیش میشد من میمردم

فردا مراسم نداریم برای همین همون جا موندم و فیلممو دیدم

ساعت نزدیکای ۵ عصر بود حاضر شدم برم خونه عموم بیینم چه خبره

وقتی رسیدم همه جونا جمع شده بودن تو یه اتاق چشم افتاد به علی هنگ کردم اون موقع که پسرا رو دیدم نبودش خیلی بزرگ شده بود یه سالی میشد ندیدمش بهش ۲۰ میخورد اصلاً نمیشد گفت همسن منه با همشون سلام علیک کردم نشستم پیش زهرا باهاش حرف زدم که صدای امیر بلند شد

گفت-علی کره خر بزارم پایین

داشتند دعوا میکردن که امیر عباس او مدد تو کار علی چون از همشون بزرگ تر بود زورش
بیشتر میرسید امیر عباس افتاد به جون علی که علی با یه حرکت بلندش کرد ما دختران زمین
گاز میزدیم از خنده مرده بودیم یدفعه تعادل علی بهم خورد نزدیک بود امیر عباس بیفته رو
من که جا خالی دادم (چی فکر کردید مثل این صحنه عاشقانه ها میفته بقلم) افتاد رو
فرش فکر کنم ترکید صدای دادش بلند شد همه زدن زیر خنده

از جاش بلند شد دوید سمت علی دیگه موندنو جایز ندونستم پاشدم رفقم اون اتاق دخترام
دن بالم او مدن بعد سه ساعت مامان صدام کرد تا سفره بندازیم یه سفره برا خودمون پسرا
انداختم یه سفره هم برا بزرگا داشتم غذا میکشیدم که امیر گفت -امیر عباس میدونستی
خونه ما با اینا تو یه ساختمنه

امیر عباس - نه همه همه اره فائزه

- اره تعجب داره

امیر - نمیدونی چه عذابی میکشم از دستش که

همه پسرا زدن زیر خنده کم نیاوردن

گفتم - اونوقت نمیدونم چرا همیش خونه ما ولوی

اینبار به اون میخندیدن

محمد - امیر دهنتو ببند ضایت کرد اساسی

یه لبخند زدم دوباره شروع کردم غذا کشیدن نشستیم خوردیم

داشتمن فیلم مو نشون زهرا میدادم

سمیه - فائزه دستت طلا پاشو چهارتا چایی بریزم بیار

با زهرا رفتیم چایی بریزم که تو راه علیم دستور چایی داد حرصمو در آوردن پرو ها انگار
خودشون دست ندارن

-زهرا یه کاری

زهرا-هوم

-میای تو چایی پسرا فلفل بربیزیم

-ایول دختر عالیه

یه سری چایی برا بزرگاً ریختم بردم پسرا تو یه اتاق دیگه نشسته بودن

خب حالا وقت عملی کردن نقش است

۵ تا چایی ریختم یکمم زعفران توش ریختم مزه فلفلو نفهمن فلفل توش خالی کردم
حقشونه

چایی رو بردم تو اول به علی بعدم محسنو محمدو امیر بردم طرف امیر عباس

-بفرما

-من نمیخوام

اه توف به این شانس

-این زعفرانیه از دستت میره ها

چایی رو برداشت ایول

همه چایشونو خوردن با زهرا کوثر منظر بودیم نقشه عملی شه اولین نفر علی بود هر
لحظه سرختر میشد یدفعه داد زد پاشد بال زد دوید سمت آشپزخونه پشتشم بقیه پسرا

با دخترزا زمین گاز میزدیم حقتونه

محسن او مد بیرون-کدو متون بودید

اوه اوه چقدر خشمگینه

-من بودم

-هوی حرف دهنتو بفهم هی هیچی بهشون نمیگما

امیر عباس-که زعفرانیه

با نیش باز گفتم-چسبیدا نه

امیر عباس-حیف که دختری و گرنه میدونستم چیکار کنم

-برو بابا اصلا دوست داشتم حقتونه

علی دوید سمتم د فرار از در اتاق او مدم بیرون یه چشمک به زهرا زدم علی تا او مدم رد شه
زهرا یه زیر پایی انداخت پخش زمین شد

مردم از خنده سری پشت درخت قایم شدم

-علی بیخیال شو دیگه بدھ مثل اژدها شدید

علی- فائزه من دستم به تو برسه اگه نزد مت

اخخ اخخ سرم

-منم وايميستم نگات ميکنم حقته اصلا

-خيلي پروبي

از دستش در رفتمن نتونست منو بگيره پشت کوثر پناه گرفتم

علی-تلافيش

و سرت در میارم حالا ببین

-عمرابتونی

امیر عباس - بد کردی با پسر در افتادی علی منم هستم

محسن-بیخیال بچه ها یه چیزیش میشه مامانش خر مارو میگیره

-اه نه بابا امير براشون نگفتی من از بچگیم با پسرا بازی میکردم

امیر-بچه ها راست میگه ها پدر پسرای ساختمونم در اورده

علی-دروغ

-جدی جدیه میخوای یکی از شاهکارامو بگم

امیر-نه قربونت همین که من یکی میدونم بسه نمیخواه اینارم سکته بدی

امیر عباس-مگه چیکار میکنه

امیر-هیچی چند بار زده پای بدختارو شکونده خودشو مثل جن کرده ترسوندتشون

-به فکر تلافی نباشید عاقبتتون میشه مثل همونا

پیش زهراو کوثر نشستم اونام دیگه چیزی نگفتن

زهرا-ولی خدایی خیلی باحال بود مثل اژدها شده بودن

کوثر-وای قیافشون دیدی

سه تایی زدیم زیر خنده پسرا برگشتن سمتمن

محمد-هر هر رو آب بخندی حتما دارن به ما میخندن دیگه

-برو بابا

مامان صدام کرد بریم خونه مامانی تا پامو از در گذاشتم بیرون همه پسرا گفتن-
اخخخخخخخخخیش

برگشتم سمتشون

-یه کاری نکنید امشبو اینجا بمونما

محمد-ماکه چیزی نگفتیم تو راحت باش برو مامانت منتظرته

امروز سومه داییام همه میان از صبح این ورم اینقدر چایی دادم کمر داشت میشکست بعد
ناهار رفتم خونه مامانیم دم در ماشین همه داییامو دیدم جز محمد دایی کوچیکم بود ۲۴
سالشه خیلی باهاش راحتمن

اینقدر فحشش دادم که نیومده در زدم دایی جلال درو باز کرد باهم روبوسی کردیم رفتم تو
حیاط چشم به پژو محمد افتاد نیشم باز شد تک تک زنداییا و دایی ها تمام بچه ها رو هم
بوسیدم همه بچه کوچیکن من نوه ارشد خانوادم

تو حیاط نشستم دیدم محمد داره ماشین میشور گفتم یکم کرم بریزم لب حوض نشستم
شروع کردم

به آب پاشیدن سمتتش یدفعه برگشت سمتم دوید طرفم منم د فرار دورحیاط دویدم اینقدر
قدش بلند بود ۱۹۵ تا رو داشت رسید بهم

گفت -منو خیس میکنی

-دایی تو رو خدا غلط کردم

اینقدر کلی بازی در اوردم دست از سرم برداشت رفت سمت ماشینش دوباره خیشش کردم

دایی-آی نکن دختر تو آدم نمیشی

-نوج

دویدم سمت خونه پیش زنداییا

بقل آتیش بودیم زنگ زدم به زینب بعدم مهلا کلی باهاش حرف زدم این دایی مام حسابی
آبرو منو برد هی میگفت بلاله بلاله دوباره جتسکی جتسکی ۱۰ تومن دوباره بهش
سلام برسون زیر لب کلی براش شاخو شونه کشیدم او نم میخندید تلفنم که تموم شد یه
ملاقه برداشتمن رفتم سمتش یه دونه زدم تو سرش گوششو گرفتم دادش در او مدد

-حالا ابرو منو میبری اره

-کی من کی ؟؟

-نه عمم

-آهان فکر کردم منو میگی

-خیلی پرویی

-به تو رفتم

- دیونه تو چطوری به من رفتی وقتی بزرگ تری

-بی ادب

اون شب دست پخت مزخرف این محمد رو خوردیم بد نبود خیلی حال داد خوش گذشت
اون شب تموم شد فردا همه بر میگشیم تهران به خاطر فصل امتحانا هفت و سوم باهم
گرفته بودیم

تو حیاط داشتم با چشم بچه هارو پیدا میکردم

-اه اینا که هنوز نیومدن

داشتم بر میگشتم که روزان صدام کرد

روزان-فائزه

برگشتم سمتش داشت می دوید رسید بهم سفت همو بقل کردیم وای که چقدر دلم براش
تنگ شده بعدم بقیه بچه ها همه بهم تسلیت گفتن زینبم دیدم بقلش کردم داشتیم
میحرفیدیم

ساحل - تو این دو روز که نبودی روزان مثل افسرده ها شده بود نمیزاشت هیچکسی جات

برگشتم با لبخند روزانو نگاه کردم

در بی بی بی بی بی بی بی

زنگ خورده بود ولی این ابرود داشت درسشو میداد الان سرویسم میره اینقدر فحش دادم
تا بالاخره دست برداشت رفت بیرون سریع پریدم پایین ولی رفته بود مجبور شدم با بچه ها
پیاده برم

-شهاب اینقدر دلم تنگ شده بود پیاده بیام از سال دیگه سرویس نمیگیرم تازه دلم برا گله
هم تنگ شده

تو رامون یه دبیرستان پسرورنه هست ما تو امتحانا که با سرویس نمی رفتم بهشون برمی
خوردیم کل کل میکردیم یه ۴ ماهی میشه ندیدمشون

شهاب-گله؟ آهان با اون جوجه دبیرستانیایی

همینجوری حرف میزدیم که چندتا پسر اومدن جلومون چادرمو درست کردم

-این شمار رو بگیر

داشت میومد سمت منو شهاب فکر کردم با منه شهابم همین فکرو کرد آخه اون تیپش
پسرورنست تازه کلام میزاره در کمال تعجب دیدم با شهابه. شهاب خشکش زده بود

-اینو بگیر

کفری شدم آخه چقدر آدم باید پرو باشه

-آقا پسر به ظاهر محترم برو کنار میخوایم رد شیم

-تو چیکاره ای دخالت میکنی

-دوستش مشکلیه

- اره مشکله بهش بگو اینو بگیره

از کنارش رد شدیم پسره بیشур اه بدم میاد از هرچی پسره

-برگه ها بالا زود

رفتم برگمو دادم طبق معمول ریده بودم اصلا نمیدونم چمه چند وقته به درس اهمیت
نمیدم اصلا برام مهم نیست چی میشه وای دارم دیونه میشم

رفتم پایین

روژان-چقدر سخت بود ولی خوب دادم توچی

-نه دوباره گند زدم

روژان-فائزه چرا اینجوری شدی تو که درس برات خیلی مهم بود خیلی عوض شدی چرا
نمیخونی

-روژه خودمم نمیدونم درس بخونم اصلا انگار برام مهم نیست خودمم دلیلشو
نمیدونم لطفا دربارش دیگه حرف نزن

-باشه بیا بریم پیش بچه ها

سرم داشت میترکید همه از امتحان حرف میزدن یه دفعه چشام سیاهی رفت فقط روزانو
تار میدیم که به ستم او مو میشنیدم میگفت-فائزه فائزه چی شدی ساحل برو خانم سبزی
رو خبر کن حالش بدہ

دیگه هیچی فقط سیاهی

چشمامو باز کردم نور زد توچشم دوباره بستمیشون سرمو بالا گرفتم دیدم تو ابدارخونه
رو تختم روزانمو زینب بقلم نشسته بودن تا دیدن به هوش او مدم روزان اشکاشو پاک کرد
گفت -خوبی

به تکون دادن سر اکتفا کردم ولی تا تکون دادم سرم درد گرفت گفتم اخخخ

زینب- چی شد حالت بدہ میخوای زنگ بزنیم اورژانس

-نه خوبم ساعت چنده

۱۰- بهتری

-اره پاشید بریدسر کلاس از درس میفتید من خوبم مرسی از کمکتون

-چی چیرو پاشو برو الان یه ابقدن میدم بہت بعد باهم میریم

رفت یه ابقدن درست کرد زینب کمک کرد بشینم روزان داد بخورم -چی شدی یه و

-هیچی صبح سرم درد میکرد شکم خالی ۳ تا قرص دیفن هیدرامین خوردم

-چچچچچچچچچچچی

-ای گوشم چرا دا میزنى

-میخواستی خودتو بکشی دختر دیونه

-اره اصلا میخواستم بمیرم راحت شم خانم سبزی معاونمون اوmd تو -خوبی دخترم میتونی
بری سر کلاس یا میخوای همین جا باشی

-نه خانم خوبم میرم سر کلاس

باهم رفتیم سر کلاس زینبم رفت سر کلاسشن

تا درو باز کردم تمام

بچه ها چرخیدن سمتم رفتم سر جام نشستم ساحل ازاد با ساحل حیدری شهابو مهلاوصبا
کلی نگران بودن من که نای حرف زدن نداشتمن روزان به همشون گفت خوبم اونام دیگه
چیزی نگفتن

زنگ که خورد رفتم خونه تکتکشون زنگ زدن حالمو پرسیدن من ازشون تشکر کردم گفتم
خوبم یکمم باهاشون حرف زدم

ساحل-سلام فائزه خوبی حالت بهتره

-اره ساحل جان مرسى ساحل داشتم به يه چيزى فكر ميکردم

فکر کن مین هو اون موقع پیشمون نشسته بود من غش کردم اونم با نگرانی منو بقل
ميکرد ميبرد بيمارستان چقدر باحال ميشد وقتی به هوش ميومدم اون پيش بودا

-اره فکريشو بكن ولی نميشه که اون الان

کره ست همش خيال پردازيه منم اين فکرارو با جونگمین ميکنم

-وايبيبيبيبيبي اگه ميشد خيلي خوب بودا

اينو گفتمن دوتايي با ساحل ذوق کردیم

-خخ ساحل ماچقدر ديونه ايم نشستيم به چيا فکر ميکنيما

-اره واقعا از دست رفتيم

بعد کلی حرف زدن باهاش قطع کردم همين جوری با تکتكشون حرف زدم

بالاخره مامانو راضی کردم بریم نمایشگاه کتاب البته خودشم میومد باهام کلی کتاب خريدم
بعد کلی گشتن کلی کتاب پستر خریدن رضایت دادم بریم خونه من عاشق کتابم هر نوعشن
کتاب تخيلي علمي عاشقانه ترسناک خنده دار

كل کتابارو برداشتمن با دقت تو کتاب خونه چيدم تا بعد امتحانی ترم همشونو بخونم

از سرويس پياده شدم بچه هارو پيدا کردم کنارشون رو زمين نشستم به همشون سلام
کردم يكم حرف زديم ياد يه چيزى افتادم

-بچه ها يه چيزى

برگشتن سمتم

-من دارم رمان مینویسم

روزان - واقعا خیلی خوبه

ساحل - اره تو زمینشو داری تخیلاتت خیلی خوبه

-مرسى

همه با هم گفتن-تموم شد میدی بخونم

بعد به هم نگاه کردن زدیم زیر خنده خیلی باحال بود

زنگ خورد رفتیم سر کلاس خیلی کسل کننده بود واى اخیش بالاخره تموم شد مثل جت
اودم بیرون سر کلاس زینب اینا با زینبو هدیه رفتیم حیاط برا اونام گفتم رمان شروع
کردم زینبم کلی خوشحال شد گفت اولین نفر باید اون بخونه منم قبول کردم

تابستون رسید امتحانا تموم شد خداروشکر پدرمون در اوهد

رمانمو تموم کردم دادم زینب خوند گفت عالیه منم کلی ذوق کردم

با کمک زینب کاراشو کردیم گذاشتیمش تو کانل تلگرام تا دوستامونم بخونن

حوالم سر رفته بود گوشیم زنگ خورد

-سلام زینو-

-سلام فائزه میای بریم شنا

-واى گفتی حوصلم اینقدر سر رفته بود

-خب زیرشو کم کن

-مسخره اره میام خیلی دوست دارم یاد بگیرم

-باشه فعلا

-فیلا

قطع کردم به بابا گفتم مخالفت نکرد خداروشکر تازه کلیم تشویق کرد شنا لازمه باید آدم
بلد باشه اینا

با زینو کلاسو نوشتیم رفتیم

*دو سال بعد

دارم به کنکور نزدیک میشم تو این زمان هم هیچ تفریحی نداشتم همش درس خوندم چون
میخواستم به هدفم برسم

بالاخره روز کنکور فرا رسید منو مهلا روزانو ساحل داشت قلبمون میزد

بعد کنکور

وای مهلا چطور دادی

-بد نبود

-منم خوب دادم خدا کنه همین تهران قبول شیم و گرنه من بدبخت میشم

-چرا

-واقعا دلیلشو نمیدونی خب بام نمیزاره برم شهرستان

-آهان

از تموم بچه ها خدافٹی کردم

-مهلا حالا که کنکورم تموم شد بريم گیتار و ویالون یادته سه سال پیش به هم قول دادیم

-اره بريم فردا خوبه بريم اسم بنویسیم

-اره خوبه

رسیدم خونه از مهلا خدافظی کردم

مامان - خب چطور بود خوب دادی

-علیک سلام اره خوب بود مامان حالا که کنکور دادم فعلا کاری ندارم فردا با مهلا میخوایم
بریم کلاس موسیقی

-باشه با بابات حرف بزن من مشکلی ندارم

-مامان جونم خودت بپژش دیگه با مهلا میرم اونم میخواه بیاد

-باشه میگم بهش

زنگ زدم زینب بینم اون چیکار کرد خیلی استرس داشت یکم دلداریش دادم بعد قطع
کردم

با مهلا کلاس نوشتم اون ویالون من گیتار بعدم گیتار و ویالون خریدیم

کلاسaro میرفتیم یکم بلد شده بودم امروزنتایج کنکورو اعلام میکردن دل تو دلم نبود

وای فائزه زود برو تو سایت دیگه

-باز نمیکنه مهلا باز کرد باز کرد

-اول من

روزان-نه من

-برید گم شيد چى چир و اول من اول خودم کدو زدم ف... ف... فائزه ... فائزه سادات موسوى

جيغفغفغفغ قبول شدم قبول شدم

-حالا چى قبول شدى

-نميدونم

-ديونه خب ببين

نشيستم پا لپ تابم واى خدا نه

-نها

-چى شد

-واى معمارى تهران قبول شدم با رتبه ۱۳۹ باورم نميشه

-حالا واسه منو ببين

دوباره قلбمون تند زد حالا مال مهلا رو ميديديم

لپتابو كج گرفتم

-اه چيكار ميكنى

ساحل-سوپرایز ميسى

واى باورم نميشد يه نگاه به روژان كردم

-چى شد قبول نشدم نه

-ديونه تهران مهندسى عمران قبول شدى بيا بيين رتبتم ۴۴۵ شده

همين جوري مال بچه هارو ديدم روژانم با رتبه ۱۰۳ معمارى قبول شده بود

ساحلم كه معلوم بود رتبه ۵۱ معمارى چه جالب مثل گروه ss501 رتبش شبيه عشقاش شد

اين شهاب گور به گور شده هر کاريшиش کرديم رمزشو نداد ببينيم نفهم

رفتم بیرون داد زدم

-مامان مامان قبول شدم

پریدم بقلش گفتم

-معماری قبول شدم اونم با رتبه ۱۳۹

مهلا-فائزه بدو بريم بیرون امروزو باید جشن بگیریم

روزان-اره حتما باید جشن بگیریم خاله تورو خدا اجازه بده

مظلوم به مامانم نگاه کردم

-برو

-مرررررررررررررررررررررر

کلا اون روزو با بچه ها خوش گذروندیم بهترین روز زندگیم شد

وای که چقدر خوشحالم اصلا باورم نمیشه شروع شد زندگیم تازه از الان شروع شد

زنگ زدم زینب بینم اون چطوری داده

-سلام اجی خوبی

-سلام واای فائزه حدث بزن چی شده

-قبول شدی

-تهران مغزو عصاب رتبه ۱۰۰۰ قبول شدم

-منم تهران معماری رتبه ۱۳۹ خیلی خوشحالم اصلا باورم نمیشه تو چطور

-منم باورم نمیشه یعنی به آرزو منون رسیدیم

-این تازه اولشه

بعد کلی حرف زدن با زینب قطع کردم قرار گذاشتیم بريم بیرون

خب حالا چی بپوشم یه تیپ سفید مشکی خوشگل زدم. زدم از خونه بیرون منتظر زینب
شدم که ماشینش جلوی پام ترمز کرد سوار شدم بعد روبوسی سلام اینا دوتایی رفتیم کافه
یه دو ساعتی رو باهم بودیم

دانشگاهها باز شده بود ما با چه ها میرفتیم
شهاب بالاخره کاراش برای کره درست شد امروز داره میره
-مارو یادت نره ها
شهاب-نه بابا باهاتون در تماس
با هممون خدافظی کرد رفت کره به ارزوش رسید ساحل حیدریم کنکور موسیقی داده بود
پر迪س کرج قبولش شد اونم ازمن جدا شد
کلاس موسیقیمونو میرفتیم در کنار دانشگاه من که کلاس رانندگیم میرفتیم کلا روزای خوبی
داشتیم امروز خیلی روز خوبیه زنگیدم مهلا
-وای مهلا قبول شدم بالاخره گواهینامه گرفتم
-تبیریک خیلی برات خوشحالم حالا پاشو شیرینی مارو بده ببینم
-برو حاضر شو میام دنبالت بریم دور دور
-باشه فعل
گوشی رو قطع کردم رفتیم سراغ مخ زنی
-مامان
-هوم
-مامان

-بعله

-من که گواهینامه گرفتم

-خب که چی

-مهلا شیرینی میخواستم بیرون باهاش

-نه

-مامان تورو خدا ناراحت میشه

۱- ساعت

-قربونت برم مرسى

تند رفتم حاضر شدم یه مانتوی صورتی با شلوار شال مشکی و همین طور کیف کفش
مشکی چادرمو پوشیدم سوئیچ رو برداشتیم رفتم تو پارکینگ

برای اولین بار داشتم خودم میروندم ریموتو زدم رفتم دنبال مهلا بعدم دنبال ساحل روزان
زینب همه باهم در یه کافه زدم رو ترمز

(جون هرکی دوست دارید دست از توصیفیش بردارید خودتون یه کافی شاپ شیک رو در
نظر بگیرید)

تو کافه نشستیم بعد خوردن بستنی رسوندم شون خونه هاشون

بالاخره عید رسید

همه سر سفره نشسته بودیم داشتیم دعا میخوندیم خیلی دلم برای مامانی تنگ شده
دوساله ندیدمش دل تو دلم نبود زودتر راه بیفتیم

بورووووووووووم

آغاز سال یک هزارو...

عیدو به هم تبریک گفتیمو بعد روبوسی بابا رفت از لای قران سه تا تراول در آورد

یکی من یکی مامانم یکی مهدی بوسش کردم

بالاخره راه افتدیم سمت اصفهان اولش من نشستم تا وستای راه بعد بابا نشست

رسیدیم با صدای بابا از خواب بیدارشدم وقتی موقعیتمو درک کردم پیاده شدم رفتم سراغ
صندق کولمو با کیف لپ تابو و کیف گیتارم برداشتمن وسایلمو گذاشتمن تو خونه بعد مامانیو
بقل کردم وای که چقدر من دلم براش تنگ شده بود

دایی احمدم دیدم بقلش کردم دایی حسینو دایی حسنم بودن اونام بقل کردم رفتم سمت
زندايی ها ماچو بوس اینا

وای چقدر دلم براشون تنگ شده بود دایی جلال با دایی محمدم عصر میرسن

مامان برا کنکور قبول شدنم میخواست جشن بگیره من نزاشتمن گفتم عید

-مامان من یه سر میرم خونه عموموسی

مامان-باشه برو زود برگرد

-چشم

دوسال بود نیومده بودم خونه عموم به همه سلام کردم

"فصل دوم"

رفتم تو اتاق بچه هارو دیدم پیششون نشستم

-راستی تو کنکور تو چیکار کردی

امیرعباس-اینجانب قبول شده از تهران در روانشناسی

-واقعا منه معما، تهران، قیها، شدم

داشتم باهاش حرف میزدم که علی او مد تو اتاق

علی -سلام به به فائزه خانم چه عجب ماتورو دیدیم یه وقت نیای ها بابا مام کنکور داشتیم
اینجوری نکردیم

پریدم وست حرفش

-یه دیقه نفس بکش بعد حرف بزن سلام

خندید گفت -حالا چی قبول شدی اینقد خودتو کشتی

-معماری با رتبه ۱۳۹ تهران

-اهوکی خر زدی ها

-تو چی قبول شدی اصلاً قبول شدی

جمله اخرمو با شیطونی گفتم

-پس چی فکر کردی فقط خودت قبول میشی منم کامپیوتر اصفهان قبول شدم

-موفق باشی

ساعت نزدیک ۷ بود راه افتادم سمت خونه مامانی

فکر کنم دیگه دایی محمد هم او مده باشه

زنگو زدم

-کیییییییییه

خودشه محمد بود

-آقا شجاع

-دیونه تویی

-اشجول بیا درو باز کن

-توهنوز بی ادبی او مدم

او مد درو باز کرد بقلش کردم

شب همه دور هم جمع شده بودیم تو حیاط بساط جوجه کباب راه انداختم همه دور آتیش
نشستیم

پاشدم گفتم -خانما اقایون اینجانب به خاطر قبول شدن تو کنکور یه سوپرایز برآتون دارم
بعد گیتارمو اوردم همه چشاشون دوتا شد هیچ کس نمیدونست

نشستیم با ژس خاصی شروع کردم به گیتار زدن چشامو بسته بودم وقتی تموم شد باز
کردم همه داشتن با تعجب نگام می کردن بعد شروع کردن دست زدنو سوت کشیدن

اونشیم با دلک بازیای محمد و شیطونیای من تموم شد

زندایا پایه هستید

-پایه چی

-بریم آسیاب (یه جایی تو شهرستان ماست)

-اره خوبه ماشین از کجا

-ماشین بامن

رفتم سوئیچو از بابا گرفتم گفتم پاشید همه پاشدن

پشت ماشین نشستیم بازم تعجب کردن

زندایی مرضیه -مگه تو رانندگی بلدی

-پس چی فکر کردین بپرید بالا

چقدر خوش گذشت ساعت ۸ شب بود برگشتم خونه دایی ها تو خونه نشسته بودن سلام
کردم نشستم

دایی جلال - کجا بودید

-با زنداییها رفته بودیم آسیاب

-اونوقت کی رانندگی کرد ایناکه بلد نیستن

-پس من اینجا چغندرم من روندم

با تعجب گفت - مگه تو گواهینامه داری

-پس چی فکر کردی

دایی حسین-بابا باریک چه کردی تو این دو سال

-ما اینیم دیگه چی کنیم

دوباره دانشگاه شروع شد

ماشینو پارک کردم رفتم تو دانشگاه بچه هارو دیدم بهشون سلام کردم چشم خورد به مهراد

-هوی مهلا عاشق دل باختتو نگاه

-کی رو میگی

-خنگه مهراد اون هاش نگا چجوری نگات میکنه او خی بمیرم براش عاشقی بد دردیه

یکی زد تو سرم گفت

-برو گم شو بیا بریم

بعد با عصبانیت دستمو کشید برد تو حیاط تا کلاس ۱۰ دقیقه مونده بود نشستیم رو یه
نیمکت برا اینکه جو عوض بشه گفتم

-نه هنوز نداده

-اینم خیلی پرو شده ها برم ازش بگیرم

-اره تورو خدا نیازش دارم روم نمیشه بهش بگم

چشم چرخوندم تا پیداش کنم آهان اونهاش

-مهلا بشین تا بیام

چادرمو درست کردم راه افتادم سمتیش

-ببخشید آقای احمدی

برگشت سمتم

-بفرمایید خانم موسوی

-میشه لطفا این جزوه دوست منو بدید

-آخ آخ ببخشید اصلا یادم رفت

بعد در کیفشو باز کرد جزوه هارو بهم داد گفت - بازم معذرت میخواهم از ایشونم معذرت
بخواید از جانب من

-خیلی ممنون خدافظا

برگشتم سمت مهلا جزوه هارو تو هوا تكون دادم

اونم با لبخند نگام کرد

دیدم داره یه جارو نگاه میکنه میخنده

-کجایی

-فائزه حالا تو عاشق دلباختتو بین

-کی

-آرشام جونت

-بروگم شو صدفعه بهت گفتم اشتباه میکنی اون عاشق من نیست

-من اشتباه میکنم خودت ببین چجوری نگات میکنه با اعصابانیت برگشتم سمت جایی که
نشون داد

راست میگفت داشت منو میپایید

-دیدی درست گفتم

-خب حالا که چی

-هیچی بریم سرکلاس دیر شد

رفتیم سر کلاس نشستیم آرشام با مهراد اومدن تو فقط صندلی کنار منو مهلا خالی بود
مهلا یدونه رفت اونور تر که اینا جا شون بشه

وای حالا چه گلی بگیرم سرم

آرشام-سلام خانم موسوی

خیلی سرد گفتم -سلام

از سردی صدام تعجب کرد برا همین دیگه چیزی نگفت

یکی او مد تو کلاس گفت-از الان من استادتونم استاد محمدی نمیتونن بیان .bastani هستم
هرکی پاشه خودشو معرفی کنه بگه چند سالشه

خیلی سرد و جدی بود ولی عوضی چقدر خوشگل بود زدم به مهلا او مد نزدیکم صداشو اروم
کرد گفت -چته

منم صدامو اروم کردم گفتم -چقدر خوشگله عوضی

مهلا-زشته الآن این دوتا میشنون ولی خدایی راست میگی ها خیلی خوشگله کثافت

سرمو اوردم بالا که دیدم آرشام با قیافه میرغضبی داره نگام میکنه اووه اووه حتما شنیده چی

بهش توجه نکردم نوبت مهراد بود پاشد گفت-مهراد سلیمانی هستم ۲۰ سالمه

بعد مهلا -مهلا کیغبادی هستم ۱۹ سالمه

نوبت من بود چادرمو درست کردم بلند شدم -فائزه سادات موسوی هستم ۱۹ ساله

استاد یه نگاه بهم کرد بعد سرشو انداخت پایین

نوبت آرشام بود -آرشام متین هستم ۲۴ ساله بعد بقیه به ترتیب خودشونو معرفی کردم
سن آرشامو نمیدونستم ۲۴ بهش نمیخوره یعنی سال اخیریه

حوالمو دادم استاد

بالاخره کلاس تموم شد

بدو بدو رفتم تو حیاط منتظر بچه ها شدم روی یه نیمکت نشستم دیدم آرشام داره میاد
سمتم اوووووووف اینو کجای دلم بزارم

او مد رو برو وایستاد خودمو با گوشی سرگرم کردم گفت -میشه چند دیقه وقتتونو بگیرم

سرمو بلند کردمو پرسشی نگاش کردم

-میشه بشینم

-بفرمایید

-راستش می...میخواستم درباره یه موضوع باهاتون صحبت کنم

-میشنوم

-چجوری بگم من.. من عاشقت شدم فائزه

کپ کردم تو شک حرفش بودم بدون هیچ جوابی پاشدم رفتم سوار ماشین شدم روندم
سمت خونه

امروز همون یه کلاسو داشتم هنوز تو شک حرفش بودم تا شب فکر می کردم مهلام زنگ
زد همه چیرو براش گفتم اونم هنگید

اصلانمیدونستم چجوری باید فردا باهاش چشم تو چشم شم چی بهش بگم
تو همین فکرا بودم که خوابم برد

صبح مهلا او مد دنبالم نوبتی کرده بودیم اونم گواهینامه گرفت بوده یه مانتوی عسلی
پوشیده بودم بقیشم مشکی کیفم عسلی بود با یکم ارایش و طبق معمول چادر
سوار شدم سلام کردم

سرمو تکیه دادم به شیشه تا اونجا حرفی نزدیم پیاده شدم رفتیم تو محوطه دانشگاه که
چشم بهش خورد داشت میومد سمتم رسید بهم-بخشید فائزه خانم میشه چن دیقه وقتونو
بگیرم

برگشتم با اعصابانیت گفتم - بفرمایید میشنوم
-اگه میشه تنها باشیم
مهلا خودش گرفت گفت-من برم ببینم روزان نیومده
ارشام-میشه به من جواب بدی من عاشقتم فائزه او او این چه زود پسرخاله شده برا من
-خانم موسوی هستم ببخشید باید جواب چیو بدم
-میشه بشینیم

رفتیم رویکی از نیمکتا نشستیم
-میخواستم ... بامن ازدواج میکنی
هنگ کردم این الان چی گفت
خونسردیمو حفظ کردم گفتم -میشه این مسخر بازیرو تمومش کنی
-چی رو من من واقعا دوست دارم

-ولی من هیچ حسی بہت ندارم

-من قول میدم خوشبخت بشی

-لطفا بس کنید اقا! متین اگه شما واقعا عاشق منید باید با خوشبختی من خوشحال باشید
نه بدباختیم

با قیافه ناراحت گفت

-تو درکنار من بدباختی

-منظورم این نبود فقط میخواستم بگم نمیتونم با کسی که حسی بہش ندارم زندگی کنم اگه
واقعا منو دوست داری بزارید زندگیمو بکنم

-ولی....باشه من دیگه سراغت نمیام اگه اینجوری میخوای

پاشدم رفتم سمت کلاس یه نگاه بہش کردم دیدم هنوز رو نیمکت نشسته داره به یه
 نقطه نامعلوم نگاه میکنه برگشتم رفتم سمت کلاس یه دفعه مهلا و ساحل و روزان ریختن
 سرم

-چی میگفت

-خواستگاری کرد

روزان-اووووووق تو چی گفتی

-نه

روزان-افرین

ساحل-پسره قیافش شبیه واشره او مده خواستگار میکنه

مهلا-چرا

-چون حسی بہش نداشتیم

خواست يه چيزى بگه که استاد او مد تو کلاس ولی آرشام نیومده بود اين واحدش با من بود
ولی نیومد حتما ضربه بدی خورده بود خب من چيکار کنم نميتونم زندگيمو به خاطر دل اون
خراب کنم که

تو فکر بودم که استاد صدام زد

-بله استاد

-خواستون کجاست لطفا به درس گوش کنيد

يه پسره از ته کلاس -استاد ولش کن ايشون الان به طرف جواب منفي داده دپه

این از کجا میدونست

برگشتم سمت پسره -فوضولييش به شما نیومده

پسره-اه نه بابا

يه چشم غره بهش رفتم برگشتم سمت استاد

-ببخشيد استاد من يکم مشغله فکري دارم معذرت ميخوام گوش ميدم لطفا درستونو بدين

پسره - اره استاد مهم نیست شما بفرمایيد

برگشتم سمتش يه چيزى بگم استاد داد زد

استاد - آراد مزه نريز

اه پس اسمش آراده برخلاف اسم قشنگي که داره خودش غير قابل تحمله روانیه پسره

آراد -من که چيزى نگفتم

-نه تورو خدا بيا يه چيزيم بگو چيزى نگفتی اينهمه حرف زدي ميخواستی چيزى بگي که تا
فردا صبح باید میشستیم تا شما نطخت تموم شه

با اين حرف کلاس رفت رو هوا آرادم که بد ضايع شده بود گفت-شما حرف نزنی نمیگن لالی

-فعلا که شما دار، دار، میز،

استاد-بسه دیگه

آراد-نه استاد وايستا ببینم این چی گفت
رو کرد به من گفت-یه بار دیگه تکرار کن
بلندو محکم گفتم -فعلا تو داری زر میزنى
همه گفتن -اوووووووووو

مهلا-فائزه بسه بابا شر نکن بشین
ساکت شو یه دیقه

آراد-حرف دهنتو بفهم دختره....لالله الا الله
استاد-بیرون جفتتون اخراجید

-استاد آخه
-گفتم بیرون

با حرص کیفمو برداشتم رفتم بیرون پسره بیشور داشتم تو دلم بهش فش میدادم که
صداشو شنیدم

-خودتی

برگشتم نگاش کردم-چی
-فشاری که داری میدی

وا این از کجا فهمید نکنه ذهن میخونه خاک تو سرم نکنه جادوگره
-من کجا به تو فش دادم

-حدس زدم

-خودرگیری داری نه؟

-بیین مراقب حرف زدنت باش من الان به خاطر تو از کلاس اخراج شدم

-اه نه بابا یه چیزیم بدھکار شدیم به آقا تو اول شروع کردی

-تلافی کارت بود

-کدوم کار

-جواب رد دادنت به آرشام

-اونوقت به تو چه

-دوست شم

-بیین آقا پسر هر کیش میخوای باش من جوابم همونیه که شنیدی

رامو کشیدم رفتم یه لحظه وایستادم رو پاشنه چرخیدم سمتش

-فعلا یکی به نفع تو ولی منتظر تلafیش باش

-عمرابتونی

-میبینیم

رفتم سمت سلف یه چیزی بخورم دیدم آرشام هست یه گوشه نشسته مهرادم داره هی
میگه چی شده تا منو دید او مد سمتم -چی بهش گفتی اینجوری شده

وای حالا نوبت این یکیه

با عصبانیت گفتم

-هیچی به من چه

-چرا اون او مد پیش تو که اینجوری شد

- فقط بهش گفتم نه همین

-همین به همین راحتی فکر دل اونو نکردی

-من که نمیتونم ایندمو به خاطر دل اون خراب کنم جواب من همونه که گفتم لطفا مزاحم
نشید

از روی تاسف سری تکون داد بعدشم رفت پیش آرشام

خب من چیکار کنم وقتی حسی بهش ندارم

یه نسکافه خوردم دیدم آرادم قهوه گرفت رفت بشینه کرمم گرفت پاشدم قبله اینکه بشینه
صندلی رو کشیدم بیرون

بیچاره محکم خورد زمین فکر کنم نشیمن گاهش داغون شد کل قهوه هم ریخت رو لباسشن
همه زدن زیر خنده

از کنارش رد شدم دستمو گرفتم بالا گفتم -دو به یک به نفع من چون هم افتادی هم قهوه
ریخت

برگشتم سمتش دیدم داره با قیافه میرغضبی نگام میکنه -وای چقدر ترسیدم
آراد-منتظر تلافیش باش

رامو گرفتم رفتم بیرون دیگه بچه هام او مده بودن مهلا منو رسوند خونه تا شب به آرشام
فکر میکردم

تا دو هفته خبری از آرشام نبود بعدا شنیدم انتقالی گرفته به شهر خودشون

دیگه بهش فکر نکردم نزدیکای امتحانات بود من حسابی درس میخوندم

گوشیم زنگ خورد صفحشو نگاه کردم اسم مهلا رو روش دیدم جواب دادم

-جونم

-وای فائزه تولدہ روزانہ پاشو بیریم بیرون

-تو که مامان منو میشناسی جوابش نه من خودم فردا کادوشو میدم

-بده گوشی رو بهش تا راضی کنم

منم از خدا خواسته دادم به مامان گفتم مهلا کارت داره

وقتی حرف زدنش تموم شد گفت فقط ۳ ساعت

-مرسی عاشقتم مامان

سری حاضر شدم یه مانتوی سبز با شالو شلوار سفید کیفو کفش مشکی با یکم ارایش
خیلی کم چادرمو سرم کردم سوئیچ و برداشتمن رفتم دنبال مهلا و ساحلو روزان

-بچه ها کجا بریم من سه ساعت وقت دارم

مهلا -میخوایم خوش بگذرونیم یه جا برو دیگه

ساحل -بریم یه کافه

-اینم خوبه

رفتیم کافه مورد نظر قبله کیکو سفارش داده بودیم همه این حرفام نقشه بود روزان هنوز
نمیدونست تولدشو میخوایم جشن بگیریم نشستیم منم چادرمو در آورده بودم گذاشتمن رو
صندلیم

کیکو آوردن

گذاشتمن جلوش هنگ کرده بود یدفعه یه جیغ بنفسن مايل به مشکی کشید

-وای بچه ها واقعا ازتون ممنونم

-کاری نکردیم که

بعد تک تک کادوها رو گذاشتیم رو میز

بچم ذوق کرد من براش یه لیوان ماگ گرفتم خیلی خوشگل بود مهلا یه تیشرت ناز ساحلم
یه گردنبند

-واقعا از همتون ممنونم فائزه از لیوانت خیلی خوشم او مد

- خواهش میکنم اهان راستی بچه ها پایه اید بریم نمایشگاه کتاب دو سال میشه نرفتم

روزان-من همیشه پایم

ساحل-منم هستم

مهلا-منم همین طور

-پس منم هستم

یدفعه در کافه باز شد ^۴ تا پسر او مدن تو که یکیشون همون آراد بود هنوز فامیلیشو
نمیدونستم میگن مار از پونه بدش میاد در خونش سبز میشه شده حکایت من

رفتن دور یه میز نشستن نگاش افتاد به من با یه پوزخند نگام کرد پسره بیشور رومو
برگدوندم گفتم

پاشید برآتون سوپرایز دارم

روزان-چی

-پول هم راتون هست

مهلا-اره براچی

-سوپرایز از من ولی به خرجه خودتون

رفتیم سوار شدیم روندم

روزان-بگو کجا داری میری

-نمیشه بچه بشین سر جات تا برسیم

۲۰- سالم شدا

-بشه به من چه هنوز بچه ای

بالاخره رسیدیم همه با دیدن تابلو هنگ کردن بعد جیغ کشیدن

روزان پرید بقلم گفت-مرسى فائزه

بهش لبخند زدم گفتم - برو بچ پیاده شید و قته عشقو حاله

رفتیم تو شهر بازی کلی حال کردیم بماند که چقدر حالمون بد شد

برا نمایشگاه کتاب

اجازشو از مامانم گرفتم قرار شد امروز همه از ۸ صبح تا ۸ شب بریم اونجا یه مانتو لیمویی پوشیدم بقیش مشکی شالمم لیمویی پرنگتر چادرمو سرم کردم یکم ارایش تکمیله بریم

قراربود مهلا بیاد دنبالم امروز بابا ماشینو بردہ بودبرا همین . دنبال بقیه بچه هام رفتیم

بالاخره رسیدیم اول بخش کودک و نوجوان کلی ازافق کتاب خریدیم ریختم تو کولم

-بچه ها بریم بخش بزرگسالان

روزان-بریم

رفتیم بخش بزرگسالان غرفه هیرمندو پیدا کردیم

بچه ها اونهاش

-خانم پسری با بیژامه راه راه دارید

یه پسره هم دقیقا بامن همینو گفت

برگشتم نگاش کردم این اینجا چیکار میکنه

اه . آراد اینجا چیکار میکنه

اونم منو نگاه کن

خانومه-فقط یدونه مونده کدومتون میخوايد

سری دستمو دراز کردم گرفتمش

-من ... من میخواه

آراد از دستم پسش گرفت ابروشو انداخت بالا

-نوج مال خودمه

دستمو دراز کردم تا بگیرم ولی گرفتش بالا

-بدش من ... اه اذیت نکن .. بدھ

با لجبازی میخواستم ازش پس بگیرم لعنتی قدش بلنده دستم نمیرسید اه

-اه... نردبون بدش من

چشاشو گرد کرد نگام کرد

-هان خب نردبونی دیگه

-نه تو خوبی کوتوله

-دراز بعدشم من کوتاه نیستم تو دهات شما به ۱۷۰ میگن کوتاه

-پس تو دهات شما به ۱۹۰ میگن دراز

-نه نمیگن ولی من میگم دراز

بدھ من اون کتابو من سه ساله دنبالشم

-نمیدم خودمم دنبالش بودم

-به درک ایشالا آتیش بگیره اصلا نخوینیش

برگشتم سمت فروشنده

آراد یواش در گوشم گفت - به خاطر تلافین خوبیم سه به دو به نفع من

اهمیت ندادم

دیدم روزانو مهلا دارن با اکیپ پسرا سلام علیک میکنن بی توجه به اونا گفتم

-ببخشید کتاب عشق در زمستان آغاز میشود رو دارید

-بله صبر کنید

رفت بیاره داشتم چندتا کتاب دیگه رو هم میدیدم آوردهش

-لطفا این ۵ تارم بهم بدید

هر ۶ تا رو گذاشت تو پاکت داد دست

-بچه ها شمام کتاباتونو بدید باهم حساب کنیم

مهلام با روزان کتاباشونو انتخاب کردن

-چقدر شد

۲۳۸-

کیفمو باز کردم پولشو دادم

دیدم آرادم پول اون کتابو حساب کرد

با دوستاش رفت

بعد دوساعت گشتم چندتا کتاب دیگه هم گرفتم رسیدیم غرفه چشمeh اه این دوباره اوMD چرا
باید هرجا میرم باشه آخه اگه من شانس داشتم اسمم میشد شمسی خانم

با اخم رفتم جلو اینبار به اکیپ پسرا سلام کردم ولی محل خرم به این آراد ندادم

روزان چندتا کتاب برداشت منم ۷ تا برداشتمن

دیدم آراد داره با تعجب نگام میکنه

-تو وقت داری این همه کتابو بخونی

-اره به توجه-

برگشتم سمت فروشنده پول کتابارو حساب کردم در کولمو باز کردم سنگینی نگاهی رو
خودم حس کردم برگشتم سمتش داشت با دهن باز منو نگاه میکرد

-چیه-

اشاره کرد به کولم

-چندتا کتاب خریدی

۴۸-

-دروغ . تو وقت داری

-من تو یه ماه کل اینارو میخونم

-شوخی نکن واقعا میتونی

-بنظرت من باتو شوخی دارم حتما می تونم که گرفتم دیگه

برگشتم سمت بچه ها

-بریم

کولمو انداختم رو کولم که بندش در رفت کولم افتاد زمین

نشستم بندشو درست کنم اه پاره شده حالا من چیکار کنم

بندشو به اوئیکی گره زدم انداختم رو کولم

با بچه ها رفیم سمت ماشین کوله هامونو گذاشتیم تو صندق

-چندتا غرفه مونده

مهلا-۵ تا

رو چمنا نشستیم

مهلام سه تا بستی گرفت آورد

بعد اینکه خوردیم

-بچه ها من خستم

مهلا - خب بخواب

ولو شدم رو چمنا دستامو باز کردم رو چمن انداختم گذاشتیم

روزان-پاشو آبرومونو بردى

-نمیخوام حال میده

روزان-پاشو ببین کیا بقلمون نشستن بعد بگو حال میده

-هر خری می خواد باشه

پاشدم نشستم چادرم افتاد به رو شونم سرم کردم

-چی میگی تو

روزان با ابرو به بقل دستم اشاره کرد

برگشتم دیدم آرادو دوستاش کنارم نشستن داشتن با قیافه متعجب نگام میکردن

اوه اوه آبروم رفت

وايسادم مانتمو صاف کردم

-خب پاشید که چندتا کتاب مونده

آراد - تو بازم میخوای کتاب بخری

-ببین آقای ..

-خداداد هستم

-بله حالا هرچی ببین آقای خداداد کارای من به شما ربطی نداره پس دخالت نکنید

با خشونت برگشتم سمت بچه ها داد زدم

-د میگم پاشید دیگه

مثل جت بلند شدن

یکی از دوستای خدا داد - اعصاب نداره ها

برگشتم سمتش -چیزی گفتی

گرخید-من. .. نه من چیزی گفتم مهراد

مهراد-نه کامران جون تو راحت باش

با بچه ها راه افتادیم سمت سالن اعصابمو خورد کرده بود پسره بیشурور نفهم

بعد خرید کلی کتاب دیگه نشستیم تو ماشین ایندفعه من روندم تا خونمون ازشون خدافظی کردم کولمو برداشتیم رفتم تو خونه همه کتابارو گذاشتیم تو اتاقم حالا باید بچینم تو کتابخونه بعد کلی جدا کردنو هم قد کردنشون چیدم گرفتم خوابیدم واقعا خسته شده بودم

امتحانا تموم شد با زینب کلاس شنارو نوشتیم گفتیم حیفه ما که دو سال رفتیم

مهلا زنگ زد

-جونم

-وای فائزه پاشو بیا خونه ما تورو خدا دارم میمیرم زود خودتو برسون سری یه لباس پوشیدم موضوعو به مامان گفتم حالمو دید اجازه داد برم

سریع روندم تا خونشون

زنگ زدم در باز شد رفتم تو چراغا خاموش بود اروم صدا زدم مهلا خونه ای

یه دفعه چراغا روشن شد بوم روسرم پر شد از بمب شادی همه باهم شروع کردن خوندن
تولد تولد تولد مبارک تولد تولد تولد مبارک

هنگ کردم مگه امروز ۳۰ خرداد اصلا باورم نمیشد تولد بگیرن پس بگو مامان چرا اجازه
داد رفتم جلو -زینب-روزان-مهلا -ساحل حیدری -ساحل آزاد

مهلا کیکو آورد با شمع ۲۰ روش نوشته شده بود تقدیم به یه گیtar زن حرفی دیونه
تولد مبارک

از نوشته کیک خندم گرفته بود اول با دوربین روزان یه عکس انداختیم بعد نوبت رسید به
کادوها مهلا کادوشو آورد جلوم گذاشت بعدم دونه دونشون

مهلا یه شال خوش رنگ صورتی خریده بود

زینب یه گوی گرفته بود

ساحل یه جعبه بهم داد که توش پره فیلمو سیدی بود روزان یه گردنبند که حرف لاتین FR
روش خودنمایی میکرد واقعا قشنگ بود

روکردم به سمت بچه ها از تک تکشون تشکر کردم

مهلا ویالونشو آورد برآمون زد تموم که شد همه براش دست زدن

-ببخشید اگه این مهلا خانوم سکتم نداده بود گیtarو میاوردم براتون میزدم

زینب-باشه اشکال نداره پاشید ببینم تولد ها

مهلا یه اهنگ گذاشت کلی رقصیدیم

بعد تولد روندم سمت خونه

مامان او مد بقلم کرد بعدم بابا دوتایی بهم تبریک گفتن برام یه گردنبند طلا خریدن خیلی
قشنگ بود مهدیم یه ساعت خریده بود خدایی صلیقه داره خیلی قشنگه

داشتیم رمان میخوندم که مهلا زنگ زد
-بله.

-سلام فائزه میای بريم بیرون من میخوام لباس بخرم ماما نمیاد
-مهلا خودت به ماما نم بگو دیگه من حوصله مخ زنی ندارم
-باشه

گوشی رو دادم بهش گفتی-مهلا کارت داره
گرفت حرف زد وقتی قطع کرد گفت خودتم مانتو مشکی میخوای برو -
مرررررررررررررررررررررررررررررررر

رفتم سراغ کدم لباس انتخاب کنم
خب به تیپ سفید مشکی زدم منتظر مهلا شدم تا بیاد
ماشینشو از دور دیدم سوار شدم سلام کردم
-کجا بريم

-پاساز

-نه بابا فکر کردم میخوای برى شهر بازی خوب شد گفتی .کدوم پاساز
-سپید خوبه

-اره بريم

رسیدیم پیاده شدیم تو پاساز چرخ میزدیم که چشم خود بـه یه مغازه با مهلا رفتیم تو
مهلا یه مانتو سبز فسفری گرفت من یه مانتو مشکی با یه آبی کاربنی طرحش خیلی قشنگ
بود داشتیم از پاساز میرفتیم بیرون که چندتا پسر جلومونو گرفتن

بعد او مد سمتمن داشت بهمون میرسید واقعا راه فرار نداشتیم یدفعه یکی از پشت گفت -
بی ناموس چیکار میکنی

برگشتم ببینم کیه چشم خورد به مهراد و آراد

نیشم باز شد اخیش جون سالم به در برديما

افتادن به جون هم آراد تا میخورد پسررو زد اونم کم نیاورد مهرادم اونیکی رو میزد از هم
جداشون کردن مهلا دوید سمت مهراد

مهلا-اقا مهراد خوبین میخوايد ببریمتون بیمارستان

اینو گفت که دیدیم مهراد خون بالا آورد منم ترسیدم رفتم سمتتش گفتم-مهلا بجای گریه
کمک کن ببریمش تو ماشین خداداد کو

برگشتم دیدم سرشو گرفته افتاد رو زمین

دویدم سمتش

-خوبید ؟

پاشد رو بروم نشست

-مهراد کو

-اونهاش باید برسونیمش بیمارستان میشه کمک کنید

دوید سمت مهراد

آراد-دادش طاقت بیار الان میریم بیمارستان

بعد مهرادو کول کرد صندلی عقب خوابوندش مهلام یه بند گریه میکرد نشستم پشت
ماشین رفتم سمت بیمارستان خدا رو شکر نزدیک بود در بیمارستان پیاده شدم پرستارارو
خبر کردم اومدن بردنیش بخش مراقبت های ویژه دیگه مطمئن شدم یه چیزی شده پشت
در وايستاده بودیم تا دکتر معاینه کنه تا او مد بیرون رفتم سمتش خدادادم او مد

دکتر-شما چه نسبتی باهاش داری

سریع تر از مهلا گفتم خواهراشیم

-خب وضعیت برادرتون اصلا خوب نیست ایشون تنگی نفس دارن برای همینم خون بالا آوردن

مهلا پخش زمین شد از هوش رفت دویدم سمت پرستارخبرشون کردم اومدن بردنش یه سرم وصل کردن بهش منم رفتم تو سالن دیدم آراد رو صندلی نشسته سرشو داره با دوتا صندلی فاصله ازش نشستم

سرشو بلند کرد نگام کرد

- متأسفم همیش تقصیر ما شد

با یه پوزخند رو بشو برگردوند

پسره بیشур خب به من چه اوナ بهمون گیر دادن

دیگه چیزی نگفتم

تو نماز خونه نشستم برای سلامتیش دعا کردم

وای به مامان زنگ نزدم

سری گوشیمو در اوردم شماره مامانو گرفتم بهش خبر دادم البته سانسور شده بهش گفتم دوستمون تصادف کرده آوردیمش بیمارستان

بعد نمازم رفتم سمت خداداد

-خبری نشد

سرشو به نشونه نه تكون داد

کnarش با فاصله نشستم

کتاب قرآن کوچیکمو از کیفم در اوردم شروع کردم خوندن

داشتمن میخوندم که سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم

برگشتم نگاش کردم

-چیزی شده-

-نه-

بعد روبشو برگردوند

دکتر او مد سمتمنون

سری پاشدم-چی شد دکتر

دکتر-خداروشکر خوبه باید منتقل شه بخش

قرآن بستم بوسیدم گذاشتمن تو کیفم

/مهلا/

چشمام و باز کردم فائزه رو بالا سرم دیدم یاد اتفاقات چند ساعت پیش افتادم یه دفعه
نشستم گفتم-مهراد خوبه

فائزه خنديگفت-اره آوردمش تو بخش شيطون بييinم نکنه توام دوسش داري

واقعا دوسش داشتم ولی نميدونستم چطوری بگم انگار فائزه فهميد گفت- فقط بگو آره يا نه

-اره-

جييبييغ کشيد گفت-نھھھھھه واقعا خيلي برات خوشحالم پس يه عروسی افتاديما

سرمو انداختم پايين چيزی نگفتمن یدفعه یاد مهراد افتادم-ميشه برم بيiniمش

-اره صبر کن به پرستار بگم بيايد سرومتو در بياره

پرستار او مد کارش که تموم شد با هم رفتیم اتاق مهراد قلبم داشت تند میزد فائزه در اتاقو
باز کرد منو فرستاد تو خدادادم بود تامنون دید رفت بیرون

دستشو گذاشت بود رو چشماش یه دستشم رو تخت بود کنارش وايسادم انگار خواب
بوداومدم برگردم موج دستمو گرفتم گفت-نرو خواهشا باهات حرف دارم

تپش قلبم داشت تند تر میشد همون جوری که موج دستمو گرفته بود نشست رو تخت
موچمو ول کرد گفت- بشین

برگشتم سمتش نشستم رو صندلی رو بروی تخت

-مهلا نمیدونم چجوری بهت بگم اصلا نمیدونم چجوری شروع کنم من ...من

یه نفس عمیق کشید گفت-هیچی فراموشش کن

بعد خوابید رو تخت گفت -میخوام بخوابم برو بیرون

درو باز کردم او مدم بیرون یعنی چی میخواست بگه که نگفت درو بستم

-چی شد

/مهراد/

هر کاری کردم نتونستم بهش بگم عاشقتم یعنی این غرور لعنتی اجازه نداد اعصابم خورد
بود بهش گفتم بره بیرون دستمو گذاشتم رو چشمام تا اشکامو نبینه

رفت درو هم پشت سرش بست خدا من چیکار کنم تو بگو دارم دیونه میشم

"فصل سوم"

/فائزه/

مهلا رو فرستادم تو خودمم نشستم رو صندلی

دیدم آراد او مد بیرون نشست کنارم

چیزی نگفتم خودمو با بند کیفم مشغول کردم

-میدونی مهراد دوشش داره

-اره

-مهلا چطور اونم دوشش داره

-نمیدونم

برگشت سمتم نگاش کردم

-تو رفیق فابشی اونوقت نمیدونی بگو نمیخوام بگم

-هرجور دوست داری فکر کن

مهلا او مد بیرون رفتم سمتش گفتم-چی شد

انگار نشنیده داشت به یه جای دور نگاه میکرد دستشو گرفتم بردم ته سالن تا آراد نشنو

-هوی کجایی

-هان هیچی

-چی هیچی میگم چی گفت

-فائزه ...

و کل ماجراو رو تعریف کرد

-خره میخواسته ابراز علاقه کنه ولی غرورش اجازه نداده

-نمیدونم گیجم

به پذیرش گفتم-ببخشید خانم آقای مهراد سلیمانی میتونن برن

-بله برييد حساب داري تصفييه حساب

آراد رفت حساب داري تصفييه كنه

درو اتاق باز كردم انگار خواب بودکنار تختش وايسادم

يه سلفه كردم گفتم-بخشيد

دستشو از رو چشاش برداشت بهم نگاه کرد

مهراد-كارى داشتى

-اره مرخصيد

پاشد لباسашو دادم او مدم بيرون تا بپوشه

او مد بيرون خداداد كمكش کرد راه بر

-آقاي سليماني بفرمایيد برسونمدون شما که ماشين نداريد

بعد کلى تعارف تيکه پاره کردن سوار شدن آدرس خونشونو گرفتم تا برسونمش الان وقتish
بود ازشون تشکر کنيم

از آينه به مهراد نگاه کردم گفتم-واقعا نميدونم باید چجوری ازتون تشکر کنم خيلی به موقع
رسيدید ولی نترسيديد با مریضی که داريد طوريتون بشه

محل خرم به اون خداداد بيشعور ندادم

-نه بابا خواهش ميکنم وظيفم بود هر کس ديگه اي جاي من بود همين کارو ميکرد

از تو آينه به خداداد نگاه کردم اخم کرده بود حقته تا تو باشي به من پوزخند نزنی

ديگه حرفی نزديم مهرادو مهلا رو رسوندم

خونشون نزديك تر بود خداداد او مد جلو نشست (براي احترام. راندش نيستم که عقب
بشيئه)

آ، سه گ فتم، هندم سمت خونش،

متوجه يه چيز مشکوك شدم چند بار از تو آينه پشتو نگاه کردم درست حدس زدم يكى
داشت تعقيبimon ميکرد

-لطفا ضايع نکنيد ولی يكى داره تعقيبimon ميکنه

اونم از اينه نگاه کرد چيزى نگفت

دندرо جا زدم گفتم-سفت بشين

با تعجب برگشت ستم-چيكار ميخواي بكنى

بدون توجه به حرفش پامو گذاشتمن رو گاز از بين ماشينا لايى كشيدم

خيلي از اينکارا خوشم ميومد برا همين خيلي تمرين کرده بودم دايى محمد باهام کار کرده
بود

يدفعه پيچيدم تو يه کوچه فرعى با سرعت روندم ته کوچه دو راهى بود با تمام توانم گاز
دادم دستمو گذاشتمن رو ترمز دستى

کشيدمش ماشين که يه دور زد آزادش کردم

رفتم سمت بزرگراه ديگه کسی نبود

خداداد انگار هيج اتفاقى نيفتاده باشه گفت

-کجا ياد گرفتى

با تعجب برگشتمن سمتتش

-چى

-گفتم از کجا ياد گرفتى

-خودم تمرين کردم

-اين حرکات نياز به يه معلم ماهر داده کي يادت داده؟

-خودم

برگشت سمتم داد زد-دروع نگو گفتم کی یادت داده

-به تو چه

-فائزه بگو خیلی مهمه

وا این چه زود پسر خاله شد

با اخم برگشتمن سمتش - نمیگم. اصلا برا چی برای تو اینقدر مهمه

-نمیتونم بگم

-پس منم نمیگم

در خونشون زدم رو ترمز -بفرمایید

خیلی سری پیاده شد درو بست برگشت سمتمن

-خدافطا

-خدافطا

سری گازشو گرفتم رفتمن خونه

/آراد/

داشتم دور شد ماشینشو نگاه میکردم

یعنی میتونه خودش باشه فقط اون اینکارا رو بلده باید بفهمم هرجور شده

تلفنو چک کردم ۱۰ تماس داشتم زدم رو بلند گو تا بگه

همینجوری داشت می گفت

یدفعه یه صدای ناشناس به گوشم خورد دویید سمت گوشی

گفت-حواست باشه این دفعه در رفتی ولی اگه بخوای با ما را نیای اون دخترم صدمه میبینه

اعصابم خورد شد این کی بود به فائزه چیکار داشت نباید بزارم برا اون اتفاقی بیفته

/فائزه /

رسیدم خونه کاور مانتو هامو برداشتیم رفتیم تو مامان داشت با تلفن حرف میزد یه ذره به
حرفایش گوش دادم او هکی چقدر با احترام حرف میزنه یعنی کیه منتظر بودم تلفنیش قطع
کنه ببینم کیه

وای اعصابم خورد شد نیم ساعت داره حرف میزنه -ممتنونم حتما باشه قربان شما خدافطا
اخیش بالاخره قطع کرد
-کی بود

مامان با نیش باز گفت
-خواستگار

-چچچچچچچچچی
-ای بچه گوشم کرد ندید بدید

-من که خوشحال نشدم توچی گفتی

-خب گفتم بیان دیگه پنج شنبه شبی میان

-اونوقت منم اینجا هویجم نه نظر من که مهم نیست اصلا من نمی خوام ازدواج کنم

-خب بابا حالا چرا جوش میای بالاخره که باید ازدواج کنی حالا دوتا خواستگار هم داشته
باشی قرار نیست جواب مثبت بدی بعدشم اگه شرایطش خوب باشه چرا که نه

-اونوقت دوست داشتنم که رویایی بیش نیست فقط شرایط خوب باشه

-فائزه اعصاب منو خورد نکن همین که گفتم میان با گریه رفتیم تو اتاقم واقعا که میخوان
منو زوری بدن برم پنجشنبه یعنی فردا شب وای چرا اینقدر زود چرا اینقدر حولن

زنگ زدم به مهلا

از صدام تعجب کرد گفت

-فائزه گريه ميکني چي شده

-اینا میخوان منو به زور بدنم برم فردا شب قراره خواستگار بیاد

-همون که شنیدی

-حالا کی ہست این منگل کہ میخواه تورو بگیره

اه مهلا حالو حوصله شوخی رو ندارما چه میدونم کدوم خریه آخه بگو دختر
قحت(غحت.قهر.غهت.حالا هرچی اصلا بلد نیستم خوب شد)بود او مدن سراغ من

-حالا قصه نخور خب بزار بیان وقتی رفتن جواب رد بدھ

-خوب اگه بابام پیسندہ من بدباختم کہ-

اپشالا نمی پسندہ

خداکنه فعلا-

-بای

با صدای مامان بیدار شدم اه چقدر غر میزنه

-عله-

-پاشو کلی کار داریم خیر سرم امشب مهمون داریم

بے من چہ

پاشدم رفتم صبحونمو خوردم یه ذره کمک مامان کردم رفتم حموم درسته ارشون بدم

بعد دو ساعت شستن او مدم بیرون لباسمو انتخاب کردم یکم ارایش کردم چادرمو سرم
کردم که

یدفعه ایفن صداش دراومد مامان رفت جواب داد چون میدونستم جواب منفی میدم هم به
مهلا هم زینب گفتمن نیان تو اشپزخونه منتظر شدم تا صدام کنن

داشتمن چایی میریختم که مامان گفت چایی هارو بیار چادرمو رو سرم درست کردم یه نفس
عمیق کشیدم رفتمن بیرون به همه سلام کردم واى نه این اینجا چیکار میکنه امکان نداره
اون او مده خواستگاری من باورم نمیشه نه هه هه هه

همینجوری خشکم زده بود که مامان چشم غره رفت چایی رو به همه تعارف کردم رسیدم به
مامانش - دست درد نکنه عروس خوشگلم

وا این چه زود فامیل شد فقط بهش لبخند زدم

به اونم تعارف کردم نشستم

باباش گفت- خب آقای موسوی بریم سر اصل مطلب اگه اجازه میدید
بابا- خواهش میکنم اجازه مام دست شماست

- پس تا ما حرفامونو میزنیم این دوتا جونم برن دوکلمه حرف بزن ببینن به هم میخورن یا
نه

بابا - دخترم آقای نیازی رو ببر اتاقت

- چشم

پاشدم اونم پاشد هنوز اسمشو نمیدونستم راستی یادم رفت بگم کیه که تعجب کردم یکی
از استادای دانشگاه همونه دستمو به سمت اتاقم گرفتم گفتمن بفرمایید رفتمن رو صندلی
چرخدارم نشستم اونم رو تخت نشست فک کنم یه ۵ دقیقه ای تو سکوت گذشت کلافه
شدم گفتمن- فکر نکنم برای سکوت او مده باشیم

- بله ببخشید خب شما معیارتون و اسه انتخاب همسر چیه

-آهان ببخشید من شاهرخ هستم

اوهکی شاهرخ خوشمان آمد اسم قشنگی است

-خب آقا شاهرخ

-میشه فقط بگید شاهرخ

اووووف اعصاب خورد کن خب دوست ندارم

حالا معیار از کجام دریارم آهان فهمیدم

-من اونجوری راحت ترم اولین معیار من اینکه طرف مقابلم باید با ایمان باشه و نماز بخونه
با این مشکلی ندارید

-نه اتفاقا نمازمو میخونم بعدی

وای حالا چیکار کنم تا دیروز کسی تو این جامعه نماز نمیخوندا حالا برا من نماز خون شدن
خب چی بگم

-خب من دوست دارم برای ساختن زندگیش از کسی کمک نگیره حتی از خانوادش

-اونم حله خودت بهتر میدونی که استاد دانشگام و تا حالا از کسی کمک نگرفتم

وای فائزه فکر کن یه چیز غیر عادی بخواه

-خاک تو سرت این همه رمان خوندی یه ذره از اونا کمک بگیر

-وجدان جان تو حرف نزنی نمی گن لالی ها

-از من گفتن بود

-خفه شو یادم او مد کرده بهترین راه همینه

-خب من همیشه دوست داشتم همسرم کسی باشه که اهل سفر باشه مخصوصا خارج از
کشور من عاشق کشور کرده هستم همیشه دوست داشتم ببینمش

-خب منم از بچگی عاشقه جهانگردی بودم کشور کره هم خوبه از نظر مالی هم مشکل
ندارم

وای حالا چه غلطی بکنم آهان سنش

-ببخشید شما چند سالتونه

۳۲- چرا

-اونوقت چه جوری تو این سن استاد شدید

-قضیش طولانیه باشه برای بعد

الان من چه غلطی کنم

-خب من الان دیگه چیزی یادم نمیاد شما بگید

-من میخواهم همسرم همیشه راستشو بگه و تا آخر عمر عاشقانه زندگی کنه

-واقعاً اینو میخواهد

-بله میخواهم همسرم واقعاً عاشقم باشه

-اونوقت اگه من بگم هیچ حسی به شما ندارم چی

-واقعاً

-بله تمام شرایطمم از خودم در اوردم تا قبول نکنی

یه غمی نشت تو چشاش نگاشو ازم گرفت گفت-پس دیگه حرفی نمیمونه میتونیم بريم

رفتیم بیرون برای حفظ ظاهر گفتم هفته دیگه جواب میدم اونام رفتن

مامان-ماشala چقدر خانواده خوبی بودن پسره که ماه بود

-هان میخوای شما جواب بده برو زنشم شو

-خیلی بیشعوری منکه خوشم اومد بابات رو نمیدونم توام زودتر جواب مثبتو بده دیگه

-مامان گفتم جواب میدم یعنی ممکنه مثبت باشه ممکنه منفی اندروستن

-حالا فکراتو بکن

-فکر نمیخواهد جوابم منفیه او ن استاده منه میدونی چند سال بزرگتره

-خب باشه اینکه دلیل نشد

-اصلًا من حسی بهش ندارم دوستش ندارم زوری که نیست نمیخواهم همینو میخواستی
 بشنوی

-خیل خوب من نمیدونم خودت به بابات بگو

رفتم پیش بابا گفتم-بابا من برای احترام همون موقع جواب ندادم ولی از الان بگم نقشه
نکشید من جوابم منفیه

-اونوقت چرا پسر به این خوبی چشه

-هیچی نیست

-پس چی

-من بهش حسی ندارم من نمیتونم تا آخر عمر بایکی زندگی کنم که دوستش ندارم شما
میخواید من بدخت شم خواهشا دیگه حرفشو نزنید

چیزی نگفت منم رفتم تو اتاقم اعصابم خورد شد همون موقع مهلا زنگ زد

-بله

-وا چرا داد میزني چی شد

-میخواستی چی بشه جواب رد دادم

-حالا کی بود

-استاد نیازی

-زمزمزمزمزمزمده دو و غ نگه

-به نظرت من با این اعصابم حوصله دارم سر به سر تو بزارم

-واععا-

- مهلا سرم دردمیکنه فعلا

-باشه فعلا

تابستون تموم شد

داشتمن با مهلا میرفتم سر کلاس وای حالا چجوری نگاش کنم امروز با شاهرخ کلاس دارم
مامان زنگ زده بود گفته بود جوابم منفیه

سر کلاس نشستیم خدادادم بود بازم با همون پوزخند پسره روانیه باید به فکر تلافی باشم
این آدم نمیشه

شاهرخ او مد تو کلاس اوه اوه چقدرم عصییه کارت بزنی خونش در نمیاد

شاهرخ-خب هر کی رو صدا کردم بیاد خلاصه درس قبلی رو بگه

رفت لیستو برداشت اسم هارو نگاه میکرد روی یه اسم نگه داشت یه پوزخند زد دوباره
شروع کرد به گشتن یکی از پسرای کلاسو صدا کرد اونم با ترسو رفت پای تخته

گفت-استاد من نخوندم نمیتونم توضیح بدم

شاهرخ -برو بشین دو نمره ازت کم میکنم حرفم نباشه

دستمو بلند کردم -میشه من بیام

یه نگاه بهم کرد -بیاید ولی اگه نتونید جواب بدید ۳ نمره ازتون کم میکنم

آراد-استاد لطفا ایشونو نبرید نمرش کم میشه گریش میگیره

له حشم غره ته و رهش ، افتم

شاھرخ-پس خودت بیا

پاشد رفت سمت تخته از بقلم رد شد یه زیر پایی انداختم با مخ افتاد کلاس رفت هوا
برگشت با اخم نگام کرد زیر لبی براش گفتم چهار به سه

یه پوزخند زد پاشد درسو کامل توضیح داد نشست سر جاش

مهلا-خوب ضایع شد حال کردم باریک

-خواهش

کلاس تموم شد یکی از پشت محکم زد رو شونم بعد در رفت

-روزان میکشمت

شیشه آبمو در اوردم دویدم سمتش تو کل حیاط می دویدیم همه داشتن نگامون میکردن
مخصوصا خداداد چه اخمیم کرده رسیدم بهش او مدم آب و خالی کنم روش که جاخالی داد
همش پاشید رو یه پسره

وای خاک به سرم پسره همون جوری خشکش زده بود رفتم جلو با نگرانی گفتم-وای (میانا
میدا .چوسومیدا) واقعاً متاسفم اصلاً حواسم نبود

پسره- نه خواهش میکنم فقط شما چی گفتید میانا چی چی

خندم گرفت

-هیچی به زبان کره ای ازتون معذرت خواستم گفتم میانا میدا و چوسومیدا یعنی متاسفم
ببخشید بازم عذر میخوام من موسوی هستم فائزه موسوی

-چه جالب نمیدونستم کره هم طرفدار داره منم شهاب هستم شهابه پور مهر

-بله فقط من نیستم کره خیلی طرفدار داره چه جالب اسم دوست منم شهابه البته بگم
دختره ولی به خاطر دلایلی ما بهش میگیم شهاب

-البته اسم واقعیه من آرتانه مثل دوستتون منم به خاطر دلایلی بهم میگن شهاب

-خ. ، خمش-الا شده از دیدن تمن رانه مهنت، منعنه ما قمه- تانه - خ، افذا

-منم از این آشنایی جالب خوشحال شدم خیلیم برام جالب بود زبان کره ای بلدید

ازش خدافظی کردم رفتم پیش بچه ها

روزان-چی میگفت

-هیچی بابا وقتی آب رو ریختم روش ازش به کره ای معذرت خواستم اونم گفت چی گفتی
منم برash توضیح دادم اسمشم شهابه البته اسم اصلیش ارتانه ولی بهش میگن شهاب

ساحل-چه جالب مثل فاطمه که بهش میگن شهاب -اره بچه ها بیخی بریم یه جای من
گشنمه

مهلا-بریم

"دو سال بعد"

دیگه خسته شدم از دانشگاه الان ۴ ساله داریم میایم کی تموم میشه آراد دانشگاش تموم
شد هی دیگه کسی نیست باهاش کل بندازم ساحلم تو امتحانای هاروارد قبول شده داره
میره امریکا واقعا لایقش بود امروز میره

بچه ها بدوید دیگه الان میپره این بدبخت جا میمونه ها

روزان-هنوز ۳ ساعت مونده بعدم هواییماهای ایران کی به موقع بلند شدن بیا داریم به
شهاب وصل میشیم

رفتم نشستم با شهاب ویدیو کال حرف زدیم کلی خوشحال شد بیشур داره تو کره خوش
میگذرونه

ساحل دیگه بدی خوبی دیدی حلال کن قول بده زود برگردی ها

ساحل-باشه زوده زود میام

اول از خانوادش خداهفظی کرد بعد او مد سمت ما همه بقلش کردیم اسم پروازشو خوندن رفت

اینم از سومی حالا دیگه فقط من موندمو روزانو مهلا که روزانم بعد فوق میخواهد جهانگرد بشه اونم تا چندسال دیگه میره

هیبی دلم گرفت کاش زودتر برگردن دلم براشون تنگ میشه

در اتاق باز شد مهدی او مد تو

-به تو یاد ندادن در بزنی

-زنهههههههههههههه

-خیلی رو داری

-فری بیخی بابا میخواستم بگم امشب فوتbal داره میای ببینیم

-کیو کی

-آل کلاسیکوه یادت رفته

اه راست میگه ها امشب روئالو بارسا بازی دارن

-یادم نبود اره میام

صدای زنگ گوشیم بلند شد بدون اینکه به شمارش نگاه کنم جواب دادم

-بله

-سلام فائزه کجایی بدو دانشگاه دیر شد

او او یادم رفت مگه این مهدی حواس میزاره برا ادم

-او مدم او مدم

رفتم سری یه تیپ کرم قهوه ای زدم خیلی تیپمو دوست داشتم خب همه چی تکمیله
رفتیم دانشگاه امروز فقط یه کلاس داشتیم

-مهلا امروز چه کلاسی داریم من اصلا یادم نیست

-با باستانی کلاس داریم

وای نه من اینو کجای دلم بزارم اه توف به این شانس اعصابم ریخت به هم
ماشینو پارک کردم رفتیم تو دانشگاه روزانم اوmd پیشمون سه تایی سر کلاس نشستیم
اکیپ پسرام اومدن جلومون

باهم سلام علیک کردیم اونام نشستن بالاخره این استاد باستانی تشریفرا شدن با قیافه
میرغضبی اوmd تو کلاس رفت نشست رو صندلیش یکم بعد شروع کرد درس دادن
درسش تموم شد

گفت-کسی سوالی نداره

خواستم یکم کرم بریزم قبلا خودم این مبحثو خونده بودم چندتا سوال سخت برداشتم
-ببخشید من سوال دارم

برگشت سمت من گفت

-بگید

-میشه

بیام پای تخته

با دست اشاره کردم که برم پا تخته رفتم پا تخته
یه سوال سخت نوشتم

همه بچه ها گفتن-اووووووووووووووووووووو

باستانی - ساکت

برگشت سمت من خب مشکلتون چیه

بعد کلاس از بچه ها خدافظی کردم سوار ماشین شدم

فردا باید برم دنبال زینب تا ببینم

خیلی وقت بود زینبو ندیده بودم برم یه سر بزنم

ساعت ۱۱:۱۵ بود که فوتبال شروع شد

مهدى-خاک تو سرت کنن. سرخى. گوساله چی میگه اوں وسط

-خفه شو یه دیقه نیمار رفت جلو

نیمار با تو دوید بقل دروازه یه بقل پا زد به مسی. مسی جلو شوت کرد

مهدى - گووووووووووووووووول

-اه چته خوابن .ولی گل قشنگی بود

-وای دقیقه ۲ بازی گل زدن چه شود تا آخرش

تا دو نشستیم پا فوتبال بارسا ۲/۶ برد آخه که چقدر حال کردم این روئال باخت

خب حالا چی بپوشم آهان یه مانتو بژ طراحی شده انتخاب کردم با شال صورتی کمرنگ
خیلی ناز بود شلوار کتون صورمه ای بقیشم مشکی چادرمو سرم کردم سوئیچو برداشتم
رفتم پایین

تا دانشگااشون زیاد راهی نبود نیم ساعته رسیدم

چون میدونستم زینب یه ربع دیگه کلاسشن تموم میشه در دانشگاه منتظر موندم بالاخره
زینب او مد رفتم جلو بوسو ماچو از این حرفا

نشستیم رو صندلی کلی باهم حرف زدیم چقدر دلم براش تنگ شده بود

بعد خدافظه ، ازش ،

سوار ماشین شدم چادرمو کشیدم جلو شالمو با یه مقنעה عوض کردم روندم سمت دانشگاه
امروز دوتا کلاس داشتم یکیش با مهلا یکیش با روزان برداشته بودم که تنها نمونم

ماشینو پارک کردم رفتم تو دانشگاه با چشم دنبال روزان و مهلا گشتم آهان پیداشون کردم
داشتم می رفتم سمتشون که یکی از پشت صدام کرد

-فائزه فائزه

برگشتم دیدم آرتانه
آرتان صد دفعه گفتم اینجوری بلند اسم منو داد نزن

-ببخشید اصلا حواسم نبود کارت داشتم

-چی

-پروژه استاد بخشی رو درست کردی

-اره میخوای چی کار

-میدی منم بنویسم

-خرابش نکنی ها میکشمت

-چشم حالا میدی

-اره

در کیفمو باز کردم پروژمو بهش دادم

-کوماسمیدا (مرسى)

-بله ؟؟؟ تو کره ای از کجا بلد شدی

-از خودت اشکال داره

-نه برام جالب شد نمیدوننم علاقه داری

-اهان راستی باستانی گفت رات نمیده
-به جهنم ولش کن بابا
-باشه فعلا
-بازم مرسى خدافظ
بابچه ها رفتیم کلاس
روزان-این آرتان چی میخواست
-پروژه بخشی رو میخواست بنویسه
-توکه ندادی
-چرا دادم برآچی
-وای میزنه خرابش میکنه این پسرا خیلی شلختن
- بهش گفتم اگه خرابش کنه میکشمش میدونه یه چیز بگم عملیش میکنم مثل آدم رفتار
میکنه
-خدا کن..
هنوز حرفش تموم نشده بود استاد او مد تو
این استادمون خیلی میرغضبه نمیتونیم حرف بزنیم میندازه بیرون
گفت -امروز میخوام یه امتحان بگیرم
همه داشتن حرف میزدن آخه چرا بدونه هماهنگی -ببخشید میشه نگیرید هیچ کس نخونده
-حرف نباشه برگه بزارید سوال اول
اه اینم مرغش یه پا داره ها از کیفم برگه در اوردم شروع کردم نوشتن وای چقدر سخته
اصلا نمیشه حلشون کرد هی سوالارو نگاه میکردم به استاد فش میدادم اه فکر کنم فقط

سه تا شو حل کردم ۱۰ بگیرم خیلیه برگرو دادم او مدم بیرون داشتم به این بخشی فش
میدادم که سپهرم او مد بیرون

سپهر-چی میگی با خودت

- عوضی اشغال کثافت گودزیلای بی شاخو دم خیلی بیشурه کرم خاکی کپک زده
همینجوری داشتم میگفتم دیدم سپهر داره میخنده

- تو چته به چی میخندي

- به تو این فشا چیه داری میگی کرم خاکی کپک زده
بعد زد زیر خنده

- هر هر رو آب بخندی بچه پرو سپهرمن اعصاب ندارما به توام یه چیزی میگما
- خیل خوب بابا پاچه نگیر حالا داشتی این الفاظ زیبارو به کی میگفتی
- اولا سگ خودتی دوما به این بخشی گور به گور شده

- چرا به خاطر امتحان

- په نه په به خاطر اینکه اون پیرهنه رو که من براش خریده بودم نپوشیده بود حرف‌ها میزنى
ها معلومه به خاطر امتحان
- ولش کن منکه دهم نمیشم

- فکر کردی من بیشتر میشم سپهر اصلا اعصاب ندارما بیخیال امتحان شو راستی هفته
دیگه یه تولد داریم میای
- کیا هستن

- منو .مهلاو. روژانو. ارزو. آرتانو. کامران. کاوه. مهرادو. صباو. ریما جونت. این آرادم مجبوری
گفتیم بیاد

- باشه فقط به خاطر ریما میام حالا تولد کی هست

-اوق برو گم شو حالم به هم خورد تولد مهلا جلوش سوتی ندی ها میکشمت

-اوکی حالا کجا هست

-رستوران

-به حساب کی

-همه پسرا

-پس من نمیام

-حرف نزن خوبشم میای مگه چقدر میشه سهمت

-باشه بابا من تسليم میام

-بچه پرو برو

ازش خدافظی کردم او مدم تو حیاط هنوز یه کلاس مونده بود اونم با مهلا رفتم اخیش
بالاخره تموم شد امروزم به پایان رسید دیگه نزدیکای امتحانا بود فردا اول اردیبهشت

وای یه هفته مثل برقو باد گذشت دیروز با روزان رفتیم کادوهامونو گرفتیم مهلا اینقدر
درگیر امتحاناته اصلا حواسش به تولدش نیست نزاشتیم بفهمه جشن میگیریم میخوایم به
یه بهونه ببریمش رستورانو...

روزان-فائزه حاضری بریم

-اره من امادم بریم

تو رستوران به مهلا زنگ زدم گفتم- مهلا پاشو بیا این رستورانی که میگم یه موضوع مهمه
تور

و خدا خود تو برسون

-چی شده

-تا نیای نمیتونم بگم

همه حرفامو با استرس گفتم اونم حول کرد

گفت- باشه باشه الان میام

ه دقيقه بعد خودشو رسوند خداروشکر رستورانه دوطبقه بود بچه ها همه بالا نشسته بودن
کل بالارو اشغال کرده بودیم گفتم بیا بریم بالا اینجا میز خالی نداره

تا رسیدیم بالا همه دست زدن شروع کردن شعر تولدو بخونن مهلام هنگیده بود یدفعه
پرید بقلم با این حرکت ناگهانیش چادرم افتاد ولی هنوز تو بقلم بود تیپم بد نبود یه
مانتوی عسلی با شال عسلی شلوار جین مشکی کفشای مشکی که روش پاپیون عسلی
رنگ بود از بقلم او مد بیرون منم خم شدم چادرمو برداشتم تکوندمش سرم کردم رفتیم
 بشینیم. کامران با آرزو کاوه(برادر روزانه) با روزان. آرتان با صبا. سپهربا ریما دوتا جا
 بیشتر نبود یکی روی روی مهراد یکیم روی روی آراد من روی روی آراد نشستم مهلام روی روی مهراد

کیکو اوردن روی کیک نوشته بودم خنگول جون تولدت مبارک

کلی سرو صدا کردیم بعد گرفتن چندتا عکس نوبت کادوها رسید هر کی یه چیز آورده بود
منم یه سرویس بدليجات گرفتم براش کادو مهراد از همه باحال تر بود یه شیشه شیر گرفته
بود

اولش همه خندیدیم ولی بعدش که درشو باز کردیم تو ش یه گردنبند طلا بود همه اووووو
کشیدن

-بابا چه کردی ایول داش گل کاشتی

مهراد - قابل مهلا خانومو نداره

مهلام از همه تشکر کرد

-اگه گفتید وقت چیه

سپهر-شام

ریما-شیکموها این همه کیک خوردید بیاید منم بخورید

سپهر- به وقت ش خانم

همه زدن زیر خنده ریما از خجالت آب شد یکی زد تو بازوی سپهر اونم الکی کولی بازی
درآورد

بعد شام از هم خدافظی کردیم

ماشین نیاورده بودم سر خیابون وايسادم آژانس بگیرم یه پورشه جلو پام زد رو ترمز شیشه
هاش دودی بود از بقلش رد شدم دیدم دنبالمه یکی داره صدام میکنه

- فائزه

برگشتمن سمت ماشین شیشرو کشید پایین اه اینکه آراده

-بله

-دیر وقته سوار شو میرسونمت

-نمیخواد خودم میرم

خیلی سرد گفت-سوار شو میخواه باهات حرف بزنم

سوار شدم راه افتاد

-تو هنوزم نمیخوای بگی

-چی رو

-خودت بهتر میدونی

-مگه شما گفتی برای چی دنبالشی

نفسشو با حرص داد بیرون

آدرس و دادم دیگه حرفی نزدیم رسیدم پیاده شدم

-خدافظا

سری گازشو گرفت رفت پسره بیشур خدافظیم بلد نیست حرص آدمو در میاره
رفتم تو خونه حالا بماند که مامان چقدر غر زد سرم

-مهلا بدو دیگه دیر شد

-او مد

او مد سوار شد

-کجایی دو ساعته

-ببخشید دیگه خوب برو

روندم سمت نمایشگاه کتاب

-بریم بخش کودک و نوجوان

-مهلا دیگه بزرگ شدیم رشته بابا

-نه من میخوام برم افق .ویدا .واقعا کتابаш قشنگ

-باشه حالا یه سرم میریم اونجا

-ایول

بالاخره رسیدیم بعد کلی گشتن دنبال نشرای مورد علاقمون پیداشون کردیم کلی کتاب
خریدیم یه ۴۰ تومنی پیاده شدیم

کتابارو گذاشتیم صندوق سوار شدیم

-واي من خستم

-ساعت چنده

۶-

-يعني الآن ۸ ساعت اينجاييم

-اره مهلا به خدا حال ندارم بيا تو برون

-نه فائزه منم جون ندارم

-باشه بابا بريم خونه؟؟

-اره ديگه من دارم ميميرم از خستگى

-راستي مهلا گفتم باستانى بهم شماره داد

-نهنهه

-گفت اگه مشكلى برای درسات داشتی بهم بگو

-پس بادا بادا مبارک بادا

-خفه شو منحرف من تا تو رو شوهر ندم هيچ غلطى نميكنم

روندم به سمت خونه مهلا رو پيادش كردم كه تو راه امير عباسو ديدم براش بوق زدم يه
دست تكون داد او مرد سمت ماشين

شيшиرو دادم پايين

امير عباس-سلام اينجا چيكار ميكنى

-سلام بيا بالا رفته بودم نمايشگاه كتاب

او مرد سوار شد راه افتادم

- حالا چى گرفتى

-درسی نیست همش رمانه البته نه عاشقانه یا درباره جنگ جهانیه به دردت
نمیخورن

-اونوقت تو رمان ترسناک میخونی نمیترسی

-مگه بچم نه خیرم تازه من نصفه شب اینارو میخونم

-بابا چه دلی داری تو دختر

-په چی فکر کردی مگه همه دخترها ترسون

-بله یعنی تو از چیزی نمیترسی

-نه

-وای سوسک

-میخوای منو بترسونی کور خوندی

-یکی دوتا از این کتاباتو بده مام بخونیم

با لحن شیطونی گفتم-میترسی بچه شب بارون میاد تو رخته خوابت

یکی زد تو بازوم

-نه خیر نمیترسم اون حرفتم یه توهین بود به مردا

-اوھکی کی میره این همه راهو امیر آدرس بده برسونمت

-نه دیگه خودم میرم نزدیکه

-خب بگو میرسونمت چیه میترسی بیام در خوابگاتون خواستگار پیدا کنم

-کی میاد تورو بگیره

-شوهرم

-چقدر فکر کردی به این نتیجه رسیدی که شوهرت میاد تورو میگیره

-چقدر شو نمیدونم ولی از وقتی تو اسکل شدی راستی چندساله اسکلی

-از وقتی تو منگل بودی

-وا من که یادم نمیاد میگم اسکلی میگی نه

همینجوری داشتیم چرتو پرت میگفتیم

آدرس و گرفتم در خوابگاه زدم رو ترمز

از ماشین پیاده شد

-خب دیگه خدافظا

-امیر وايستا

صندوقو باز کردم توی پلاستیکام دنبال کتاب ترسناک بودم ترسناک ترین کتابارو در اوردم
دادم دستش

-بگیر اینم کتاب البته ترسناکه خف برتر نداره

-مرسی نه تو نترس

-به دوستاتم بده بخونن مال خودت

-نه بابا خوندم برات میارم

-نه مال خودت

یه هدیه بدون از طرف خواهرت

یه خودکار در اوردم اولین صفحه یکی از کتابارو باز کردم نوشتم-تقدیم به داداش خلم
امیدوارم نترسی از طرف فائزه

یه امضا زدم زیرش دادم دستش

ماشينو تو پاركينگ پارك كردم كتابامو برداشتم رفتم تو خونه درو با پام حل دادم بلند سلام
كردم

-سلاااااااام

مهدي - مگه سر آوردي يواش تر

-تو ببند بيا كتابايي كه گفته بودي رو برات گرفتم

اوmd جلو چندتا كتاب درباره فوتبالو اين حرفا گرفته بودم

مهدي-دستت درد نکنه نميدوني چقدر دنبال اينا گشتمن

-خواهش

كتابامو بردم تو اتاق واي حالا کجا بزارم كل كتاب خونم پر شده بود سه تا باكس پر پر
باید يه باكس دیگه بگيرم كتابارو گذاشتمن تو کمد فعلا

رفتم پيش مامان

-ماااا مااااان

-هان

-ماااا مااااان

-بله

-ماااا ماااا ن

-بگو دیگه

-كتاب خونم پر شده ميشه يه باكس دیگه بگيريم

-باشه حالا به بابات ميگم چند طبقه ، ميخوای

-قبلی ۵ طبقست ۶ طبقه ميخوام

-چه خبره آخه بگو این کتابا به چه دردی میخوره

-مامان خواهش

-اووووف باشه برو

- مرررررررررررررررررررررر

داشتمن رو یه پروژرو کار میکردم

یه سه ساعتی پاش بودم اخیش خسته شدم

ساعتونگاه کردم دهنم وا موند ساعت ۱۲ شب بود من فکر کردم سه ساعت گذشته

در بالکنو باز کرده تلسکیپمو برداشتمن رفتم تو بالکن مشغول دیدن ستاره ها بودم چقدر
قشنگ واقعا معرکن در بالکنو بستم تا صدا تو نره شروع کردم گیtar زدن خیلی غمگین
زدم اشکم در اوهد موهمامو باد میزد میخورد تو صورتم

یدفعه یه صدایی گفت-چقدر غمگین میزنی چرا؟

برگشتم دیدم از واحد بقلیه

سرمو کج کردم تا ببینمش

پسره هم سرشو کج کرد وا این اینجا چیکار میکنه اگه فکر کنید من یه درصد شانس دارم

مدیونید

آراد خر بود دیدم دیروز یکی داشت اثباب کشی میکردا نگو این بوده

یعنی تنها سوال من از خودم اینه وقتی خدا شانس تقسیم میکرد من کدوم گوری بودم
دقیقا

-حدن، گفت،

با دیدن من دهنش وا موند

اوه اوه خاک تو سرم با این وضع او مدم جلو پسر مردم بعدم میخوام تعجب نکنه

خودمو کشیدم کنار یه لباس پوشیدم او مدم تو بالکن نشستم رو نرده ها پامو آویزون
کردم کمرمو تکیه دادم به دیوار طبقه ^۴ بودیم ارتفاع داشت ولی من نمیترسیدم گیتارمو
گرفتم دستم دوباره شروع کردم به زدن

-چرا از آهنگ غمگین خوشت میاد

سرشو کج کرده بود داشت نگام میکرد

-میفتی دختر بیا پایین

-نمیخوام نمیفتم

مثل بچه ها حرف میزدم

اونم مثل من رو نرده نشست

اینجوری بهتر میتونستم ببینمش خب یکم نگاش کردم چشاش مشکی بود موهاشم همین
طور پوستش گندمی بود دماغ قلمی به صورتش میومدلبای قلوه ای تیپشم یه شلوار پوما
مشکی پاش بود با یه بلیز تو خونگی زرشکی در کل خوب بود شاید آرزوی خیلی از دخترا
بود ولی من ازش بدم میومد آدم ضایع کنه پسره بیشور

نگامو ازش گرفتم به ستاره ها نگاه کردم

-ستاره هارو دوست داری

-خیلی منو یاد دوستام میندازه

-میشه بگی چرا غمگین میزنی

-بخاطر یه سری مشکلاتم

خیلی سرد باش حرف میزدم ترجیح میدادم تنها باشم

آراد-به درک

-برام مهم نیست چی میگی

رفتم تو اتاقم خودمو پرت کردم رو تخت خوابیدم

به سه نکشید خوابم برد

سری لباس پوشیدم وای دیر شد یه مانتوی لیمویی با کوله لیموییم بقیشم مشکی یکم کرم
زدم یه ماتیکم زدم طبق معمول عطر و خودم خالی کردم چادرم رو پوشیدم برو که بریم
یه کیک برداشتمن تو راه بخورم دیرم شده بود از مامان خدافٹی کردم اومدم بیرون درو
بستم برگشتم دیدم آرادم او مد بیرون سلام کردم رفتم سمت آسانسور اونم او مد سوار شد
رسیدیم پارکینگ

سوار شدم روندم به سمت دانشگاه

ماشینو یه گوشه پارک کردم تو دانشگاه با چشم دنبال بچه ها گشتم پیداشون کردم باهم
رفتیم سر کلاس

استاد او مد تو رفت سمت میزش کیفشو گذاشت شروع کرد حاضر غایب کردن خداروشکر
کلاس تموم شد امروز همین یکی رو داشتیم برا همین

تا شب مشغول خوندن کتاب شدم دیگه خسته شدم مامان برا شام صدام کرد سر میز
نشستم

بابا - فائزه درست کی تموم میشه

-چطور

-همینجوری

-دوسال دیگه

اجان، _اشه_

تقریبا ساعت ۱ بود

اتاقم جایی از خونه بود که به اتاقای دیگه نزدیک نبود برای همین صدا اصلاً نمیرفت سمت
اونا

اول به بلیز استین بلند سبز با یه شلوار سفید پوشیدم شالمم سرم انداختم رفتم تو بالکن
دوباره همون جوری رو نرده نشستم تکیه دادم به دیوار تلسکیپمو از پایش جدا کردم دستم
گرفتم شروع کردم دیدن ستاره ها

-چرا ستاره شناسی نخوندی

-نمیدونم

-هرشب میبینیشون

-منو یاد خیلیا میندازه میگن هر کس یه ستاره تو آسمون داره منم ستاره عزیزامو میبینم

-ستاره تو کدومه

تلسکیپو گذاشتم زمین سرمو تکیه دادم به دیوار

-من ستاره ای ندارم

-چرا

-چون ماهم ماهی که همیشه تنهاست ماهی که هیچ ستاره ای از جنسش نیست ماهی که
هیچ وقت ستاره هارو تنها نمیزاره ولی ستاره ها اونو تو شبایه مه آلد تنها میزارن

-چه جالب تاحالا اینجوری بهش نگاه نکرده بودم

-خیلی چیزا فلسفه داره چیزایی که ما اصلاً بهشون توجه نمیکنیم

-ولی من ستاره دارم

بعد با دست یه ستاره کم نورو اشاره کرد

-اون ستاره منه خیلی کم نور برای همینم انتخابش کردم چون همه دنبال یه ستاره پر نور
میگردن

-درست مثل اینکه کسی به ماه نگاه نمیکنه

یه چند ثانیه تو سکوت گذشت

من هنوزم داشتم به ماه نگاه میکردم

لرزیدم خودمو جمع کردم پاهامو بقلم گرفتم تا یکم بهتر بشه دوست نداشم برم تو
دیدم داره ژاکتشو در میاره

-پرت کنم میگیری

سرمو تكون دادم ولی تو بہت بودم چرا همچین کاری کرد ژاکتو ازش گرفتم انداختم رو
خودم

وای چه بوی عطری میداد چقدر خوش بو بود بیشتر خودمو کشیدم تو ش نمیدونم وسط
اردیبهشت این سرما از کجا بود

یکم که هوا بهتر شد ژاکتو رو پام گذاشت گیتارو دستم گرفتم شروع کردم زدن

خیلی غمگین زدم اشکم در او مد نمیخواستم جلو یه پسر گریه کنم سری پاکش کردم گیتارو
گذاشت زمین از رو نرده پاشدم ژاکتشو تكوندم

رفتم سمتش

ژاکتو دراز کردم گفت

-مرسى

زیاد فاصله نداشتیم شاید حتی میتونستیم بریم تو بالکن هم
دستشو دراز کرد گرفت گفت
قابلی نداشت

- شب بخیر

- توام شبت بخیر

كمکم خوابیدم

امروز تولدمه اينقدر همه مشغله فكري دارن هيچ کس يادش نیست حتى دايي فقط
دوستام بهم تبريك گفتن

شبم شد ولی دريغ از يه تولدت مبارك جشن بخوره تو سرم يه تبريك ميگفتمن
خيلي ناراحت بودم رفتم تو بالكن

الان ۱۱ بود ديروز آراد رفت مسافرت خيالم راحت بود نیست

گيتارمو دستم گرفتم رو نرده ها نشستم نميدونستم چي بزنم يه اهنگ غمگين زدم
اهنگ تموم شد گيتارو گذاشتمن زمين با صدای دست زدني برگشتم سمت آراد واي اينجا
چيڪار ميکنه لباسم خوب بود فقط شال نداشتمن اومدم بيام پايين حول شدم پام گير كرد به
نرده داشتم پرت ميشدم پايين نردو گرفتم خيلي ترسيده بودم همون جوري نرده رو گرفته
بودم صداش كردم

اوهد توی بالكن ما

- وايستا اوهدم

ديگه نميتوностم نگه دارم اگه ميفتادم هيچي ازم نمييموند
آرادبا نگرانی خم شد گفت-دستتو بده من
دستمو گرفتم بالا

دستمو گرفت با يه حرکت كشيد بالا
ترسيده بودم تا اوهد بالا پريدم بقلش

گریم گرفت

اروم در گوشم گفت

-تموم شد. الان سالمی دیگه گریه نکن

از بقلش او مدم بیرون یه لحظه خجالت کشیدم

-زخمی که نشدی

-نه

او مدم راه برم دادم در او مدم

-آییییی

-چی شد

-پام درد میکنه

-بشنین ببینم

رو صندلیم نشستم. نشست رو بروم رو زمین پامو دید

-این ضرب دیده چیزی نیست فقط نباید تکونش بدی

-خب الان من چجوری برم اینور اونور

-یه پایی

-مسخره

پاشدم برم تو اتاقم

ولی با اولین قدم دادم در او مدم

او مدم دستمو گرفت انداخت دور شونش در بالکن بازکرد منو برد تو.

رو تخت نشستم شالمو سری سرم کردم

-الآن خوبی

-اره مرسی

-خواهش خب من دیگه برم

رفت رو تخت دراز کشیدم

امروز اولین روز ۲۳ سالگیمه

یاد دیشب افتادم آخه بگو دختره نفهم چرا میپری بقل پسره یکم عقل خوبه تو داشته باشی
ها اه اه وای اعصابم خورد شد

نمیخواستم برم بیرون برا همین کتاب خاطرات خون اشامو برداشتمن نشستم رو صندلیم
شروع کردم خوندن میخواستم اول هفت جلدشو تموم کنم بعد فیلمشو ببینم

یه اهنگ اروم گذاشتمن موزیک متن بود خیلی بهم آرامش میداد یه دو ساعتی داشتم
میخوندم که صدای شیکمم بلند شد کتابو بستم اهنگم قطع کردم رفتم بیرون تا یه چیزی
بخورم باید یه کلاسی مینوشتم حوصلم سر میره اینجوری

انگار مامان خونه نبود صباحونمو خوردم

حاضر شم برم بیرون یه مانتو صورتی با شال بژ طراحی شده با شلوار کرم چسبون کفشاوی
ورنی مشکی کیفمم ورنی مشکی بود
چادرمو سرم کردم زنگ زدم مامان.

-الو مامان سلام

-سلام

-میگم من دارم میرم بیرون زنگ زدم نگران نشی

-کجا

-باشه پول داری

-اره

-خدافظ.

-خدافظ

قطع کردم گوشی رو پرت کردم تو کیفم سوار ماشینم شدم روندم سمت کلاسی که با زینب
میرفتیم به اونم خبر دادم بیاد باهم بنویسیم

بعد کلاس از زینب خدافظی کردم

روندم سمت کتاب فروشی میخواستم پسری با بیرونی راه راهو بگیرم

ماشینو پارک کردم رفتم تو

اسم کتابو به خانمه گفتم

-دیر رسیدید خانم یکی بیشتر نمونه بود که پیش پای شما یه آقایی خریدن

اه توف به این شانس

-باشه ممنون

اودم بیرون روندم سمت خونه اعصابم خورد بود خب چرا گیرم نمیاد

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم

به مامان سلام دادم لباسمو با یه تیشرت صورتی با شلوارک سفید عوض کردم

یه اهنگ اروم گذاشتیم رو تختم دراز کشیدم واقعا خسته بودم اخیش

با صدای در اتاق بیدار شدم مامان داشت صدام میکرد

-فائزه بیا

یه نگاه به ساعت کردم ۸ شب بود وای من چقدر خوابیدم

پاشدم رفتم بیرون که مهدی پرید جلوم گفت

-تولدت مبارک خله

ترسیدم جیغ زدم

دویدم دنبالش - مهدی من اگه دستم به تو برسه میدونم چیکارت کنم

همین جوری داشتم دنبالش میکردم که گرفتمش یه پس گردنی

زدم بهش -بار آخرت باشه ها

-آخر دستشم سنگینه باشه بابا

بابا او مد جلو بقلم کرد گفت-ببخشید اینقدر کار رو سرم ریخته بود یادم رفت

-این چه حرفیه بالاخره پیش میاد دیگه

مامانم او مد بقلم کرد تبریک گفت

بعد از رو میز یه بسته کادو شده برداشت بهم داد -اینم کادوت

-وای مرسی

سری گرفتم بازش کردم

باورم نمیشد گوشی اپل بود بقلشوں کردم لپشونو بوسیدم گفتم-واقعاً ممنونم

تا ۱۲ پیششون نشسته بودم همه که رفتن بخوابن سیم کارتمنو انداختم تو این گوشیم در
بالکن باز کردم البته یه بلیز و شلوار پوشیدم با یه شال تلسکیپمو برداشتمن ستاره هارو دیدم
نشستم باهاشون حرف زدم

-خوبید خیلی بی معرفتیم من اینقدر با شماها حرف میزنم شما چرا یه کلمه هم نمیگید هان

میدونید دلم گرفته برای خیلیا تنگ شده

.دایی محمد.شهاب.ساحل.

شماها چرا بر نمیگردید

محمد از دست توام خیلی ناراحتم حداقل یه زنگ که میتونی بزنی میدونی دو هفته است
با هات حرف نزدم خیلی بیمعرفتی

یدفعه گوشیم زنگ خورد بدون اینکه به شمارش توجه کنم برداشتیم

-بله

-سلام دایی جونم

خیلی سرد گفتتم-سلام

-چی شده دایی

-یعنی تو نمیدونی

-تولد مبارک

یه پوزخند زدم گفتتم-دیروز بود نه امروز

-دایی به خدا کار داشتم اصلاً حواسم نبود

-حالا هرچی منکه دیگه یادم نمیره

-ببخشید دیگه ولی کادوت محفوظه

-چی گرفتی

-نمیگم

-اه محمد

-گیر نده فردا دارم میام بہت میدم دیگه

با ذوق گفتتم-واقعاً میخوای بیای وای خیلی خوشحالم

-خخخ اره میام حالا برام گیتار میزنی

-از پشت گوشی

-اره بزار رو بلند گو بزن

-باشه

گوشی رو گذاشتیم رو صندلی گیتارو گرفتم دستم زدم

-وای فائزه خیلی باحالی کلی خنديدم

-مگه من دلقتکتم بیشبور

-هوی فوش نده ها

-هوی تو کلات بی ادب

-تو اول شروع کردی

-نه خیرم من حقيقة تو گفتم

-خیلی بی ادبی

-از تو یاد گرفتم

-باشه بابا کسی از پس تو بر نمیاد کاری باری

-نه قربونت فعلا

- فعلا

قطع کردم

-اخیش چقدر دلم براش تنگ شده بود خدا رو شکر فردا میبینیمش

-با کی حرف میزدی

-وای تويی ترسیدم به تو چه

-بی ادب

-دوست دارم بی ادب باشم مشکل داری برو پیش روانشناس به من مربوط نیست

-دوست پسرت بود

تعجب کردم به من میاد آخه پسره خل یکم عقل خوبه تو داشته باشی
با اعصابانیت گفتم-هرجور دوست داری فکر کن
بی توجه بهش رفتم تو اتاقم گرفتم خوابیدم

"فصل چهارم"

امروز قرار داشتم سری صبحونمو خوردم یه دوش گرفتم
بعد دوش حاضر شدم یه شلوار سفید با شال سفید یه مانتوی بادمجنونی با با کفشای جیر
بادمجنونی با کیف جیر بادمجنونی و چادر
توپارک قرار گذاشته بودیم

روی نیمکت نشسته بود یواش رفتم پشتیش بلند گفتم -سلاااااااااام
بچم دو متر پرید برگشت گفت -منو میترسونی
فوری دویدم تا نگیرتم داشت دنبالم میدوید قدش خیلی بلند بود برا همین داشت بهم
میرسید برگشتم ببینم کجاست پام گیر کرد به سنگ داشتم میفتادم خودمو داغون دیدم
چشامو بستم

اه پس چرا نخوردم زمین چشامو باز کردم دیدم دایی منو گرفته گفت-چیکار میکنی داشتی
میفتادی

از بقلش او مدم بیرون وایستادم گفتم -سلااااااااام
سلام به روی ما هست

لپشو بوسیدم - ولی حال داد خیلی دویدم

- خیلی خلی تو دختر

- به تو رفتم

- دیونه

- بیا بر بیبیم

- کجا

- من عاشق کجام

- دربند

- ببیبله

- باشه بریم

رفتیم دربند خیلی خوش گذشت واقعاً حال داد

داشتمیم بر میگشتیم

- من بشینم

- برا چی

- پاشو میفهمی

پاشد جاشو بامن عوض کرد دربستی فروشی نگه داشتم

پیاده شدم دوتا بستنی قیفی دستگاهی هارو گرفتم اوردم خیلی این بستنی رو دوست
داشتم

بستنی رو گرفتم سمتش - بفرمایید

بستنی رو گرفت گفت- به چه مناسبت

با اخم نگاش کردم - خیلی بدی

خندید گفت - آهان تولدت

بعد خم شد از صندلی عقب یه پاکت در آورد گرفت سمتم

-وای مرسی دایی .اینو بگیر

بستنی خودمم دادم دستش شروع کردم باز کردن کادو یه عطر بود بوش کردم وای معركه
بود

-وای بوش معركست مرررررررررررررررسی

مثل بچه ها گفتم

خندید گفت-قابلتو نداره یکم بیشتر نگاه کن

توجهبرو دیدم چیزی نبود پاکتو نگاه کردم یه کتابم بود برش داشتم کتابه خیابان های
هراس بود وای من عاشق این کتابم

-وای مرررررررررررررسی دایی خیلی خوبی

لپشو بوسیدم بستنی مو گرفتم خوردم

منو در خونه گذاشت بعد رفت دور شدن ماشینشو میدیدم

عطرو گذاشتم رو میز آرایشیم کتابم گذاشتم تو بخش کتابای هدیه یه قفسه مخصوص این
کار برداشته بودم آخه خیلیا کتاب بهم هدیه میدادن

گوشیم زنگ خورد شمارش ناشناس بود جواب دادم

-بله

-سلام

- شما؟

-ممدادم

-اه سلام بیخشید نشناختم کاری داشتید

-راستش اره یه ضحمت برات داشتم

-چى

-تلفنی نمیشه . میشه همو بیینیم

-اره کى کجا

-اگه میشه الان کافه سر چهاراتون

-باشه میام

لباسمو هنوز در نیاورده بودم چادرمو پوشیدم رفتم سمت کافه

در کافرو باز کردم دیدمش نشستم رویروش

-سلام

-سلام

-خب گوش میدم

-چى میخوری

-هیچی ممنون بگید

-خب راستش میخواستم برم خواستگاری

-چیبیی

همه برگشتن منو نگاه کردن صدامو اروم کردم

-خواستگاری کی ؟

-مهلا

-دررررررررررررر روغ

-نه جدی. فقط یه سوال اونم منو...

نراشتם حرفشوکامل کنه-اره

-چی اره

-جواب سوالت فهمیدم چی میخوای بگی

یه لبخند زد

-اگه میشه شماره خونشونو بهم بدی

-باشه فقط یه کاری

-چی

-میاید اذیتش کنیم

-گناه داره

-اه اه حالم بد شد . پایه ای یا نه

-چه کاری

-نگیم شما داری میری خواستگاریش فکر کنه غریبست بعد یدفعه ببینتون منم سعی
میکنم نزارم بفهمه خوبه

-اره

شمار رو بهش دادم ازش خدافظی کردم رفتم خونه قرار شد خبرشو بهم بدھ

الان دو روز میگذره

گوش زنگ خورد مهلا بود

-جونم

مهلا با گریه گفت-فائزه

-چی شده

-قراره خواستگار بیاد برام غریبست نمیدونم کیه من نمیخوام شوهرکنم تو که میدونی من
کیو دوست دارم

خندم گرفته بود جلوی خودمو گرفتم -اره میدونم اشکال نداره که بزار بیان جواب رد بد

-خب اگه بابام بپسنه چی من نمیتونم رو حرف بابام حرف بزنم

-بسپرش به خدا حالا کی قراره بیان

-آخر هفته

-يعنی دو روز دیگه چقدر حوله

-اره باشه فائزه فعلا

- فعلا

قطع کردم زدم زیر خنده وای چه شود

سری یه لباس پوشیدم رفتم خونه مهلا اینا

در زدم مامانش باز کرد باهاش احوالپرسی کردم نشستم پیش مهلا

-سلام خانم

-سلام

-مهلا پاشو ببینم

-چیکار کنم

-وا امشب قراره خواستگار بیاد برا تا پاشو خودتو درس کن

-بیاد به جهنم

-مهلا پاشو تو ازشون خوشت نمیاد نباید شلخته باشی که

وايساد

-چیکار کنم

-اول برو حموم

-دیشب رفتم

-خب پس بیا بشین

بردمش نشوندمش جلو آینه یکم رو صورتش کار کردم

خدایی خوب شد یه دست لباس خوشگلم دادم تنیش کنه خیلی بهش میومد

دیگه ساعت نزدیکای ۶ بود باید میومدن با مهلا رفتیم تو اشپیزخونه چایی گذاشتیم من همون جا نشستم زنگ زده شد مهلا با خانوادش رفتن استقبال یدفعه دیدم مهلا با قیافه خشک شده اوMD تو اشپیزخونه تا منو دید یدونه محکم زد به پام

-چته روانی

-خیلی بیشعوری تو میدونستی نه؟

-خودم نقششو کشیدم

-بعدا به حسابت میرسم

چایی هارو ریخت داشت از بقلم رد میشد یکی دیگه زد بهم

-دیونه روانی

اشپیزخونه بقل اتاق مهلا بود شنیدم گفتن باهم برن حرف بزن منم یه لیوان برداشتم
حسیدم به دیها، گوه، کدم سنه ه، منگ...

صداشون واضح نبود اه توف به این شانس باید تو اتاق قایم میشدم هرچی سعی کردم
نتونستم بشنوم اعصابم خورد شد بعد دو ساعت پاشد

ن رفتن سری از مامان مهلا خدافظی کردم دویدم سمت در مهلا تو یه لحظه منو دید داد زد
-فائزه میکشمت وايسا

دويد دنبالم نتونست منو بگيره تو ماشين نشستم روندم سمت خونه گوشيم زنگ خورد
-بله

-فائزه من که تورو میبینم
-بد کردم خواستم خواستگاریت هیجانی بشه
-اره من داشتم پس میفتادم

-خخخخخخ حقته خوب کردم خاطره میشه برات دیونه
-واي فائزه اصلا باورم نميشه مهراد او مد خواستگاريم

-خب ذوق نکن ببینم راستی جواب چی گفتی
-گفتم هرچی بابام بگه بابام گفت مباركه
-پس رفتی خونه بخت

-اره ديگه

-حالا کي عقدتونه
-تو که بودی نشنيدی
-نه بابا صدا واضح نبود نتونستم بشنوم
-خب دو هفته ديگه عقدمونه يه سال ديگه هم عروسی میکنیم

-مبارکه خب برو تو رویاهات باش فعلا

-فَعْلَا-

روندم سمت خونه ماشینو پارک کردم سوار اسانسور شدم که آرادو تو آسانسور دیدم

بهش محل نداشتم هنوزم باهاش قهرم دستمو بردم که طبقه چهار بزنم دستم به دستش
برخورد کرد دستمو کشیدم خودش طبقه چهارو زد

آسانسور وايستاد سري او مدم بيرون کلید انداختم رفتم تو درو محکم بستم ميديدمش
عصبي ميشدم

الآن دوهفته گذشته امروز عقد مهلاست چند روز پیش با روزان رفتیم یه لباس شب مشکی خریدم خیلی بهم میومد بلند بود جلوشم سنگ کاری شده تا کمر تنگ بود بعد ول میشد خیلی، قشنگ بود روزانم یه لباس قرمز خرید

با مهلا او مدم آرایشگاه هر کاری کردم نزاشتن بینمش یه خانمه هم رو صورتو موهای خودم کار کرد خیلی عوض شدم انگار یکی دیگه بود نه من وای چه جیگری شدم من آرایشم خیلی خوشمل کرده بود البته من خوشگل هستما خوشگلترم کرده بود اعتماد به اسمونو حال کنید

لباسمو برداشتمن خیلی سخت تنم میرفت به هزار زور پوشیدم جلو آینه وايسادم واي خیلی خوب شدما حلوووووووووون

خوب شد من پسر نشدم خاک برسرم

برگشتم که مهلام کارش تموم شده بود دیدمش اونم خیلی فرق کرده بود اصلا نمیشد
گفت مهلاست اونم تا منو دید کی کرد

مهلا-وای فائزه چقدر عوض شدی تو

توام عوض شدی-

-اونو بیخیال مهراد چجوری امشب طاقت بیاره

-بی ادب برو گم شو

زنگو زدن به چشمک به مهلا زدم -مهراد جونته شنلتو سر کن

کمکش کردم شنلشو سرش کنه خودمم پریدم تو اتاق صدای در اوهد با خیال راحت اوهد
بیرون هنوز موهم مونده بود چون لباسم تنگ بود گفت اول موهمامو درس کنه خراب میشه
نشستم موهمام درست کرد خیلی خوب بود یکمیش باز ریخته بود رو شونم بقیشم گل کرده
بود جلوشم چتری مدل دار زده بود کلا با حال بود مانتو مشکی مجلسیمو پوشیدم یه ساپرتم
زیر لباسم پوشیدم یه وقت پام معلوم شد والا احتیاط شرت عقله شالمو سرم کردم عینک
آفتابی زدم رفتم پایین قرار شد باماشین خودم برم مامان اینام از اون ور بیان سوار شدم
گازشو گرفتم سمت تالار ماشینو تو پارکینگش پارک کردم پیاده شدم چشم خورد به آراد
چه تیپیم زده عوضی یه کتاتو شلوار مشکی با پیرهن سفید یه کروات مشکی موهاشم مدل
امروزی زده بود صورتشم ۱۲ تیغ کرده بود

بهش، سلام کردم از بقلش رد شدم نتونست منو بینه معلومه با اون عینکی که من زدم
نصف صورتمو گرفته بود فقط لبام معلوم بود که اونم رژ نزده بودم گذاشتمن تو تالار بزنم
مانتو شالمو در اوردم گذاشتمن تو کیفم رژم زدم خدایی ارایش بدون رژ هیچی نیست والا
پیش بچه ها نشستم همشون اوهد بودن یکم حرف زدیم که گفتن عروس داماد اوهد
قرار بود اول برن عقد کنن بعد بیان تالار برا جشن

مانتو شالمو تنم کردم رفتم دم در پسرا که ترکونده بودن اینقدر سوت کشیدنو دست زدن
آرادو دیدم یه گوشه وايساده خیلی مردونه داره فقط دست میزنه خیلی خشکه عقد بهترین
دوستت آخه احمق یکم شاد باشی بده

نگامو ارش گرفتم بعد نیم ساعت مهرادو شوت کردیم مردونه ریختیم وسط دست مهلا رو
گرفتم آوردمش وسط کلی باهاش رقصیدم

بعد سه ساعت همه رفتن فقط جونا مونده بودن قرار گذاشته بودیم دور هم جمع شیم اول
لباسمو در اوردم مانتو مشکیمو با شلوار مشکی پوشیدم شال اجریمو سرم کردم کفشاهم با

گیتار و برداشت پیشه بچه ها نشستم

- خب کی اول میزنه

مهراد - آراد تو بزن

- مگه بلده

- اختیار دارید آقا رو نمیکنه

گیتار و گرفتم سمتیش

ازم گرفت - چی بزنم

- مدار بیقراری رو

شروع کرد زدنو خوندن

مثل درد من تو دنیا

هیچ درد مبهمنی نیست

تورو دارمو ندارم

این عذاب درد کمی نیست

اینکه سهمه من نمیشی

یه عذاب نا تمومه

مثل پرتگاهی میمونه

که همیشه پیشه رومه

زندگیم روی مداره

بیقراری سپری شد

این نوافه بی هیاھو

قصه در به دريي شد

راه برگشتن ندارم

به جنون کشیده کارم

ای همه دارررو ندارررم

تو رو دارررم یا نداررم

♪♪♪

♪♪♪

آخر دنيا همینجاست

دير يا زود دير ميشه

هرچي کابوس دидеه بوديم

دير يا زود تعبيير ميشه

فکر باختنت منو با دلهره درگير کرده

زودتر از گذر عمر

منو اين غم پير کرده

زندگيم روی مداره

بيقراری سپري شد

اين تواوه بي هياهو

قصه در

به دريي شد

راه برگشت ندارم

بە جىننەننۇن كشىدە كارم

ای همه دارو ندارم

تو رو دار ررم پاندار ررم

زندگی روی مداره همراه

خیلی قشنگ خوند صداش معركه بود وای همه براش دست زدن

حالا نوبت من بود ولی نمیدونستم چی بخونم اولین بار بود توی جمع میخوندم همیشه فقط زدم ریما-فائزه نوبت تو

چی بخونم

یکم فکر کردن خودم زودتر از اونا گفتم

- پای اهنگ قدیمی هستید

سپھر-چی

-تنها شدم اشوان

- ارہ

شروع کردم ...

تابستانم تموم شد

دوباره دانشگاه کی میشه تموم شه من راحت شم از همون روز که با آراد دعوام شد باهاش
حروف نزدم

کلید انداختم رفتم تو خونه هیچ کس نبود

شالمو سرم کردم درو باز کردم

اه امیر که

-سلام

-سلام

او مد تو خونه

براش شربت درست کردم اوردم گذاشت جلوش

-چه عجب از این طرفا

خیلی ناراحت بود

با استرس گفتم - چیزی شده

سرشو بلند کرد - هان اره

-خب

-فائزه حول نکنی ها مامان بزرگت حالش بد شده مامانت اینام سری رفتن زنگ زد به من
گفتن بیام پیشت باشم

اشکم دراومد

-چیزی

پاشدم - من باید برم

-کجا

-خونه مامانی

-دختر بگیر بشین با این استرس میخوای ^۶ ساعت رانندگی کنی

-نه من باید برم

رفتم تو اتاقم لباس بپوشم وای نه اگه براش اتفاقی بیفته من میمیرم

داشتمن مانتومو می پوشیدم امیر اوmd تو

-من نمیزارم برب

داشتمن اشک میریختم -تو غلط میکنی

-چی گفتی

داد زدم-همون که شنیدی

چادرمو دستم گرفتم از کنارش رد شدم که مچ دستمو گرفت

خیلی محکم گرفته بود سعی کردم مچمو آزاد کنم ولی نتونستم نگاش نکردم

-ولم کن

-نمیشه

-میگم ولم کن لعنتی

گریم شدت گرفت

-فائزه نمیشه برب

-از همدون بدم میاد سر اقاچونم همین کارو کردن چقدر گفتمن میخواهم ببینمش نزاشن مرد
ولی من ندیدمش

دادزدم-ولم کن لعنتی من نمیتونم اینجا بمونم چادرمو انداختم برگشتم سمتش

بالتماس گفتمن-تورو خدا بازار برم

-فائزه نمیشه مامانت تورو سپرده دست من

-ده لعنتی چرا نمی فهمی اون همه زندگیمه اگه طوریش بشه من میمیرم

مچمو ول کرد

-فائزه تورو خدا گريه نکن خوب ميشه اصلا فردا ميريم خوبه

با اين حرفش اروم شدم سرمو بلند كردم -قول داداشي

خندید گفت-قول

رو تختم نشستم -اگه طوريش بشه چى

-نگران نباش توکلت به خدا باشه

اشکامو پاک كردم -ميشه بري من لباسمو عوض کنم

يه لبخند زد گفت - اره

درو بستم

سرى يه تونيك پوشيدم با يه شلوار تو خونگى يه شالم انداختم سرم

زنگ زدم به مامان بعد اين که مطمئن شدم حال ماماني خوبه بهش گفتم من فردا ميام

-اه مامان من باید بیام

-نميشه دانشگاه داري

-به درك

-فائزه بامن بحث نکن

-من ميام هرچي ميخوای بگو

-باشه گوشى رو بدھ امير

گوشى دادم دستش يكم حرف زد بعدم قطع کرد

اصلا اعصاب غذا درست کردنو نداشتمن ولی خب نميشد امير اينجا بود مهمونه زسته با بى
حصلگى رفتم تو اشپزخونه

مواد ماكارونى رو برداشتمن شروع کردم درست کردن

بعد ۲ ساعت بالاخره درست شد میزو چیدم

امیرو صدا کردم پای تلویزیون نشسته بود

-امیر بیا غذا

پاشد او مد سر میز-به به ما قراره انگشتامونم بخوریم دیگه نه

خندیدم نشستم

خواستم برای خودم بکشم یدفعه دیسو برداشت

-اه چیکار میکنی

-این ماله منه

-حالا تو همون بشقابتو بخور بازم هست

-نوچ مال خودمه

از کارای بچگونش خندم گرفت -دیونه

از قابلمه برای خودم غذا کشیدم خیلی کم

نشستم خوردم غذام که تموم شد ظرفشو گذاشتم تو ظرف شویی

امیر با تعجب نگام کرد-چرا نمیخوری

-اشتها ندارم

-غلط کردی بیا بشین بخور ببینم

-امیر گیر نده نمیخوام

با اخم برگشت سمت غذاش مشغول خوردن شد یکم خورد پاشد -مرسی خوشمزه بود

-تو که نخوردی

-مگه تو خوردی

-امیر لوس نشو میدونم گشنته بشین بخور

-پس توام باید بخوری

حرص آدمو در میاره يه بشقاب برداشتمن نشستم سر میز یکم کشیدم داشتم با غذام بازی
میکردم

-گفتم بخور

-باشه

الکی میگفتم نمیتوننم

یه چند قاشق خوردم

دیدم پاشد -وای فائزه معركه بود دستت طلا

-نوش جونت

پا تلویزیون نشست منم میزو جمع کردم حوصله هیچکاری نداشتمن وضو گرفتم تا نمازمو
بخونم

سر سجاده نشستم برای سلامتی مامانی دعا کردم

دیگه ساعت ۱۲ شده بود لباسمو با يه تیشرت عوض کردم در اتاقم برا اطمینان قفل کردم
خوابیدم

با صدای افتادن چیزی بلند شدم به ساعت نگاه کردم^۳ صبح بود اروم در اتاقو باز کردم
بیرونو نگاه کردم

پشت دیوار وایستادم چیزی نبود

بازم صدا اوmd اروم رفتم در اتاق مهدی بازش کردم پریدم تو امیر با رکابی خوابیده بود حالا
خوبه لخت نبود رفتم جلو بیدارش کردم

-امیر پاشو ...امیر پاشو دیگه

-میگم پاشو من صدا شنیدم انگار دزد او مده

نشست همه جا تاریک بود نمیتونستم خوب بینم رفت بیرون اروم چراغارو روشن کرد
همه جارو گشت -اینجا که چیزی نیست

با گفتن حرفش برگشت سمتم

خشکش زد

این داره به چی نگاه میکنه یدفعه یادم او مد خاک تو سرم موها که باز بود یه استین
کوتاهم پوشیده بودم بایدم خشکش بزنه

سری پریدم تواتاق مهدی درو بستم

خب حالا چیکار کنم یکی از پیرهنانی مهدی رو برداشتمن پوشیدم اینقدر لاغر بودم که بلیز یه
پسر ۱۸ ساله اندازم بود موها مجموع کردم کلاشو سرم گذاشتمن رفتمن بیرون

امیر با دیدن من زد زیر خنده

-این چه وضعیه

-ببخشید دیگه داداشم لباس دخترونه نداره من بپوشم

-راستی اینجا هیچ کس نیست

-ولی من صداشو شنیدم مطمئنم یکی تو خونه بود

-کسی نیست برو بخواب دختر

-خب اگه بیاد چی

-نمیاد دیگه برو بخواب

رو تختم ولو شدم

با صدای چیزی بیدار شدم چشامو مالیدم شالمو سرم کردم امیر بیدار بود

-سلام

-سلام

صورتمو شستم او مدم بیرون امیر چایی درست کرده بود

سفر رو چیدم چایی ریختم صداش کردم

-امیر بیا صبحونه

-او مدم

او مدم دیدم لباس بیرون تنشه یه بلیز

سورمه ای پوشیده بود با شلوار مشکی موهاشم داده بود بالا

نشست پشت میز منم نشستم شروع کردم خوردن

اصلا حوصله نداشتمن سرتاپا مشکی پوشیدم یه ساک برداشتمن چند دست لباس ریختم
تو ش امیر رو مبل نشسته بود

من دارم میرم

-کجا

-وا خب اصفهان دیگه

-کی اجازه داد

-من به اجازه تو احتیاجی ندارم

-چرا داری مامانت تورو سپرده دست من

- من از تو بزرگترم بعد منو سپردن دست تو من دارم میرم هر کاری دوست داری بکن

دم در کفش مشکی آل استارمو پوشیدم دیدم جلوم وایستاده

در خونزو بستم قفل کرد بی توجه از کنارش رد شدم که مچ دستم گرفت خیلی محکم
گرفته بود دردم گرفت بیشور عوضی با اخم برگشتم سمتش یه چشم غره بهش رفتم که
دستمه وا، کد حلہ تر از من، ااه افتاد - خودم مسرومت

-لازم نکرده

-گفتم خودم میبرمت

خیلی بلندو جدی گفت

دیونه زورگو اصلا چرا منو سپردن به این اخه ادم نبود دیگه سوار ماشینم شدم دم در
وایساده بود درو با ریموت باز کردم او مدد سوار شد راه افتادم

بالاخره رسیدیم پیاده شدم رفتم تو خونه مامان درو باز کرد

بقلش کردم -چیه مامان

-فائزه حالش بده

بعد تو بقلم گریه کرد اصلا باورم نمیشد تو بہت بودم از بقلش او مدد بیرون

-کجاست

-بیمارستان مام الان او مددیم

-کدوم بیمارستان

-بیمارستانه...

سری دویدم سمت ماشین روندم سمت بیمارستان

هر کاری کردم نزاشتن ببینمش رو صندلی نشستم که دایی رو دیدم

-سلام چی شد

-سلام تو کی او مددی

-الآن رسیدم چی شد

-فعلا همونجوریه فقط براش دعا کن

نه خدایا کمک کن اگه چیزیش بشه من میمیرم گرفت سرمو بین دستام گرفتم گریه

الان هفت روز من اینجام هنوز فرقی نکرده بود تو این یه هفته فقط گذاشتن یه بار ببینمش

دایی با یه ظرف غذا او مدم سمتم

-دایی بیا یکم بخور

-نمیخواهم

-لچ نکن دیگه . الان سه روزه هیچی نخوردی

چیزی نگفتم فقط رومو برگردوندم

کلافه شد رفت

صداش پیچید تو سرم تمام دعوا کردنash تمام قربون صدقه هاش تمام نصیحتاش اگه
چیزیش بشه من چیکار کنم آخه، اشکم در او مدم

مهدی-فائزه پاشو باید بریم

سرمو برگردوندم منتظر نگاش کردم

-باید بریم تهران یه هفتست دانشگاه نرفتی مامان اینجا میمونه منم درس دارم پاشو

سرمو برگردوندم

-من نمیام.

-مگه دست تو

-همون که گفتم

رفت بعد دو دیقه برگشت او مدم

-نمیای

-نه

باشہ خودت خاصی

اوەد دىستمو گرفت كشۇن كشۇن بىردى

ولم من نمیام

باید بیا

-باشه ولم کن دستم شکست بعد کلی دعوا کردن

سوار ماشین شدم تا تهران حرف نزدیم

ساکمو گذاشتم تو اتاقم ولو شدم رو تخت نمیدونم کی خوابم برد

با صدای مهدی بیدار شدم

-فائزه بیدار شو دیگه.. داد زد- پاشوووووو

نیشنل سٹریٹ

-سلام

-سلام پاشو دیرت شد

صورتمو شستم برگشتم تو اتاقم اصلاً گشنم نبود

-فائزه همه پاشو بیا تا بزور نیاوردمت

با بیخوصلگی نشستم پشت میز صبحانه آماده کرده بود

بخور .نخوری من میدونمو تو

همه حرفشو با اخم گفت

یکم خوردم رفتم سمت کدم یه تیپ سرتا پا مشکی زدم کولمو برداشتیم یه چندتا کتاب
ریختم توش

-بریم

یه لبخند زد

نشستیم تو ماشین خدایا کمکش کن من مامانی رو از تو میخوام خدا چیزیش نشه

با صدای مهدی از تو فکر او مدم بیرون

-رسیدیم

سرو بلنده کردم

-خدافظ

-خدافظا

پیاده شدم صدام کرد

-فائزه ... فائزه

برگشتم سمتش

-کی کلاسات تموم میشه

۱۱-

-میام دنبالت

-نمیخواد خودم میام

-گفتم میام دنبالت

سرمو تكون دادم رفتم سمت دانشگاه

بچه ها که تا منو دیدن او مدن سمت

روزان- فائزه کجایی تو یه هفته چرا زنگ میزنیم جواب نمیدی

-بچه ها مامان بزرگم حالش بد شد بر دیمش بیمارستان اصفهان بودم

-واقعا الان چطوره

-هنوز بیمارستانه براش دعا کنید

مهلا-باشه عزیزم حتما

سر کلاس نشستیم که استاد او مد اصلا حواسم به درس نبود

با صدای مهلا از فکر او مدم بیرون

-فائزه کجایی کلاس تموم شد

-هان باشه

ازشون خدافظی کردم دنبال ماشین مهدی گشتم

ماشین خودم هنوز اصفهان بود قرار شد امیر بیارتاش

از دور دیدمش او مد جلو پام ترمز زد سوار شدم

اینقدر خسته بودم تا رسیدم افتادم رو تختم حوصله هیچکاری رو نداشتم با همون لباسا

گرفتم خوابیدم

-فائزهپاشو دیگه ..چرا با لباس بیرون خوابیدی ...پاشو چقدر میخوابی

چشامو باز کردم

-ساعت چنده

۸- شب

وای من چقدر خوابیدما خاک تو سرم کنن

-دروغ نگو

-خودت ساعتو ببین

ساعت موچیشو نشونم داد اصلا باورم نمیشد

-پاشو بیا یه چیزی بخور

-گشتم نیست

با اخم برگشت سمتم

-بهت میگم پاشو

با بیحوصلگی رفتم دنالش جوجه گرفته بود یه چند قاشق خوردم واقعا نمیتونستم بخورم

پاشدم -مرسى

-تو که چیزی نخوردی

-سیر شدم

سرشو تكون داد صدای نفسشو شنیدم که با حرص داد بیرون

یه دوش گرفتم یه تاپ و شلوارک ابی پوشیدم موها من همون طوری خیس بستم حوصله
خشک کردنشونو نداشتمن رو تختم خوابیدم

خوابم نمیومد

یه فیلم ترسناک گذاشتمن دیدم خیلی بد بود تا حالا فیلم به این ترسناکی ندیده بودم منیکه
نمیترسم لرز افتاد به بدنم

بیخیالش شدم یه سه ساعتی داشتم فیلم میدیدم خوابم گرفت

جرئت نداشتمن چراغو خاموش کنم بعد بیام بخوابم

یه طی برداشتمن نشستم رو تخت با هزار زور چراغو خاموش کردم یه گوشه از تخت گرفتم
خوابیدم

صبح با صدای مهدی بیدار شدم

-دخلت ... مگه ته خس، .. بلند شه درت شد

-سلام

-سلام مگه امروز دانشگاه نداری

-چرا

پاشدم اول صورتمو شستم بعدم صبحونرو آماده کردم نشستیم خوردیم

مهدی منو رسوند خودش گفت کار داره برگشتنی خودم بیام

سر کلاس بچه هارو دیدم کنارشون نشستم سلام کردم ولی دیگه چیزی نگفتم اونام حالمو
درک کردن چیزی نگفتن

کلاسام تموم شد رفتم سلف واقعا گشنم بود صبحونه خیلی کم خوردم یه کیک با قهوه
گرفتم نشستم سر یه میز شروع کردم خوردن بچه ها یه کلاس دیگه داشتن که بامن نبود
داشتمن کیکمو میخوردم که صندلی رو بروم کشیده شد بیرون سرمو بلند کردم دیدم آراد این
اینجا چیکار میکنه بهش محل ندادم

آراد-میخوام باهات حرف بزنم

خیلی سرد گفتم

-میشنوم

-توهنوز به من نگفتی اونیکی بہت یاد داد اونجوری رانندگی کنی کیه لجبازی بسه دیگه بگو

-مگه تو گفتی برا چی

-تو بگو میگم

-اول تو بگو

نفسشو با حرص داد بیرون دستشو کرد لای موهاش

گفت - من فقط یکی رو بلده میخوام مطمئن بشم

-از چی؟

-بین داستانش طولانیه لطفا بگو-

میشنوم تو داستانتو بگو-

اعصابش خورد شده بود

-باشه میگم من قبلاتو یه گروه کار میکردم نمیتونم بگم چه گروهی یا چیکار میکردیم.

توی اون گروه با یکی دوست بود برای اینکه گیر نیفتیم به ما این جور رانندگی رو یاد میدادن از اون گروه فقط من زنده موندم با یکی دیگه

میخواهیم مطمئن شم خودشہ

آراد - فقط اسمشو بگو

1020-

دستش شل شد یعنی خودش بود دیگه مطمئن شدم شک نداشتم یه پوزخند زدم برگشتم سمت پیاده رو

سڑی خودشو رسوند بهم

ما استرس گفت-کیت میشه

-همونی، که به خاطرش یا هام دعوا کردی

گفتم چه نسیتی داری

داد زدم - داییمه

جوابشو ندادم گوشیمو در اوردم زنگ زدم به دایی

بردار لعنتی

صداش تو گوشی پخش شد

-جونم دایی

-محمد...

-چی شده

-میشه بیایی دنبالم

-باشه باشه

-فقط دایی یکی میخواهد ببینت

-کی؟

-اسمش آراد خداداده

-چیییییییی

-پس میشناسیش

-تو از کجا میشناسیش

-بیا میفهمی

-باشه الان میام

تو پارک کنار دانشگاه نشستم تا بیاد آرادم کنارم نشست

آراد-من نمیخواستم ناراحتت کنم واقعاً متاسفم

-مهم نیست

صدای ترمز کردن ماشینی رو شنیدم سرمو بلند کردم دیدم داشت میومد ستمون آراد بلند
شد سفت همو بقل کردن

آراد - کجایی بیمعرفت میدونی چقدر دنبالت گشتم

دایی-آراد خودتی اصلا باورم نمیشه

داد زدم

-نمیشه یکی به منم توضیح بده

از بقل هم اومدن بیرون دایی او مد جلوم نشست

اشکامو پاک کردم

-چرا به من نگفتی

-دایی نمیشد واقعا نمیشد ما قسم خورده بودیم

-این چه گروهی بوده که فقط شما دوتا زنده موندیم

-نمیتونم بگم

دویدم سمت خیابون دایی او مد دنبالم

محمد - فائزه فائزه دایی وايستا

بهش محل ندادم برای اولین ماشین دست تکون دادم سوار شدم

راننده-خانم کجا برم

-بام تهران

حالم خوب نبود باید خودمو خالی میکردم از اینکه دایی نگفته بود ناراحت نیستم فقط
نمیدونم چه گروهی بوده که اینا زنده موندن حتما خیلی خطرناک بوده

رسیدم پول رانندر و دادم پیاده شدم

یه مسیر مینبر بلد بودم که میرفت یه جای دیگه فکر نکنم کسی جز منو زینب بلد باشه از
اونجا تهران خیلی قشنگ تره

ساعت ۷ عصر بود

نشستم رو زمین گریم گرفت به خاطر همه چیز اینکه دایی چقدر در خطر بوده به من
نگفته شاید هنوزم در خطر باشه به خاطر مامانی به خاطر....

حق هق بلند شد

/آراد/

الان دو ساعته داریم تو تهران میگردیم هرجا فکرشو میگردیم بره رفتیم نبود
-نمیدونی کجا رفته

محمد-نه تو شماره دوستاشو نداری شاید اونا بدونن
-چرا بزار زنگ بزنم

گوشیمو در اوردم مهلا رو گرفتم

-الو سلام مهلا

-سلام چیزی شده

-نه فقط میدونی فائزه حالش بده کجا میره
-نه ولی زینب رشیدی دوستش میدونه

-خب ... خب بگو شمارشو

شمار رو گرفتم سری زنگ زدم با دومین بوق برداشت
-الو سلام خانم رشیدی

-من خداداد هستم یکی از همکلاسی های خانم موسوی دوست داییشم حالا بگذریم الان
خانم موسوی معلوم نیست کجا رفتن داییشم خیلی نگرانه شما میتوانید حدث بزنید

-بله همیشه میره بام تهران شما برید منم خودمو میرسونم

-باشه خدافت

-خدا نگهدار

گوشیرو قطع کردم برگشتم سمت محمد

-بپیچ ..بپیچ رفته بام تهران

سری گازشو گرفت خیلی عصبی و نگران بود

منم دلم شور میزد خدا کنه اتفاقی نیفته

با ترمز ماشین از فکر در او مدم همه جارو گشتیم ولی نبود

-نیست

-زنگ بزن به دوستش

سری زنگ زدم

-الو خانم رشیدی نیست که

-آقای خداداد من الان میام اون از یه راه دیگه میره فرق داره با اونجا

-بگید پیداش میکنم

راهو یادم داد سری رفتیم اونجا

اره خودش بود محمد دوید سمتش

محمد-فائزه....فائزه

برگشت سمتش وای این چرا اینجوری شده

رفتم پیششون یدفعه دیدم فائزه از حال رفت

محمد - فائزه ... فائزه بیدار شو

با نگرانی برگشت سمت سری پاشد فائزه رو بقل کرد دوید سمت ماشین

داد زد - بیا دیگه

نشستم پشت فرمون محمدم با فائزه عقب نشستن

-حالش چطوره

-از هوش رفته سری برو یه بیمارستانی چیزی

خیلی نگرانش بودم روندم سمت بیمارستان

خدایا اتفاقی نیفته براش خیلی اضطراب داشتم اگه چیزیش بشه همش تقصیر منه

رسیدیم سری پیاده شدم پرستارارو خبر کردم اومدن بردنش تو اورژانس تو یه اتاق رو
تخت خوابوندش یه سرم بهش وصل کردن مارو هم بیرون کردن تو راهرو بقل محمد

نشستم

-محمد داداش چیزی نیست به خدا الان خوب میشه محمد-اگه چیزیش بشه من جواب
مامانشو چی بدم

-خوب میشه اینقدر نگران نباش

در باز شد پرستاره اومد بیرون

-چی شد

پرستار-چیزی نیست ضعف بود با این سرم تقویت میشن

محمد-میشه بیینمیش

پرستاره-اره برید تو

محمد ، فت ته

گوشیم زنگ خورد زینب بود

-بله

-کجا باید

-بیمارستان

صداش مضطرب شد

-بیمارستان برا چی

-خانم موسوی حالش بد بود

-کدوم بیمارستان

آدرس و بهش دادم قطع کردم

پشتیش مهلا زنگ زد و ای ول نمیکنن اینا

-بله

-چی شد

-هیچی نمیخواهد نگران باشی فائزه پیدا شد الانم خوبه

-باشه مرسى گفتی خدافطا

-خدافطا

/فائزه /

چشمamo باز کردم دایی رو بالا سرم دیدم

دایی-خوبی؟

-اره

-دختر تو که منو کشتی آخه بگو بام تهران رفتنت چی بود

-دایی نمیخوام مجبور بشی بهم بگی اون گروه چی بود ولی مگه چقدر خطرناک بود که فقط
شما دوتا زنده موندید

-دایی نمیتونم بگم اونم الان تموم شده دیگه حرفشو نزن راستی چجوری آراد منو پیدا کرد

-نه تموم نشده یه بار داشتم آرادو میرسوندم

چشاش گرد شد

-نه یعنی مجبور شدم حالا میگم یه ماشین مشکوک دیدم همون طوری که تو یادم دادی از
دستش در رفتم آرادم چندبار پرسید کی یادت داده ولی نگفتم امروز اوmd، گفتمن اول بگو برا
چی دنبالشی

یه چیزایی بهم گفت بقیشم که میدونی

-گفتی ماشین مشکوک

-اره چرا

-لعنتی .هیچی دایی من الان بر میگردم

رفت بیرون داشت با آراد حرف میزد صداشون میومد

آراد - اره بعد رفتنم به خونه یه تماس داشتم گفت این دفعه رو در رفتی از این به بعد اون
دخترم وارد ماجرا میشه

محمد - حالا من چیکار کنم اگه بلایی سر فائزه بیارن

با ورود زینب دیگه نتونستم بقیه حرفشونو بشنوم

با نگرانی اوmd سمتم

زینب-فائزه چی شدی

-چیزی نیست خوبم

-راستی ؟

-اره راستى

بعد يه ساعت دايى اوmd تو

-فائزه پاشو سرمت تموم شد مرخصى

پرستار اوmd سرمو در آورد يواش از رو تخت بلند شدم با اولين قدم سرم گيچ رفت داشتم
ميفتادم زينب منو گرفت

زينب-خوبى؟

سرمو تكون دادم

از اتاق اوmdم بيرون آرادو ديدم

آراد-خوبى؟

-اره

يواش رفتم تو حياط از زينب خدافظى كردم صندلى عقب نشستم دايى و آرادم جلو
نشستن

رونده سمت خونه

دaiى-آراد آدرس بدھ برسونمت

آراد-برو خونه خواهرت

- چرا

- خونه منم تو همون ساختمونه

- جدي

- تعجب داره

-نه جالب بود

یه لبخند زدمو سرمو تکون دادم

به رانندگیش ادامه داد

رسیدیم تو پارکینگ پارک کرد آسانسور زدم سوار شدیم حالم خوب نبود ولی به اینا نگفتم
نمیخواستم نگران بشن رسیدیم طبقمون از اسانسور او مدم بیرون زیر لبی از آراد خدافطی
کردم رفتیم تو

مهدی هجوم آورد طرفم

مهدی-کجایی تو آخه نمیگی نگرانت میشم اون گوشی لامصبت چرا خاموشه
جوابشو ندادم اومد جلو بزنه دایی جلوشو گرفت
دایی-من برات میگم ولش کن
خیلی عصبی بود بهش اهمیت ندادم رفتیم تو اتاقم

یه هفته گذشت ولی خبری نشد

با صدای حرف زدن کسی بیدارشدم به ساعت نگاه کردم ۱۱ بود صدای آرادو دایی و مهدی
میومد به حرفاشون گوش دادم

دایی - باید ببینمش

آراد - محمد نه اون نمیدونه تو زنده ای بد میشه برات این مشکل منه خودمم حلش میکنم
مهدی-چی رو حل میکنی پای خواهر منم گیره
آراد - من بہت قول میدم اتفاقی نیفته
دایی - نمیشه اونا ولش نمیکنن
یه لباس پوشیدم درو باز کردم
درگشت، سمته - حـ ، شده

دایی-چیزی نیست دایی جون

-به من دروغ نگو موضوع منم نه؟

چیزی نگفت سرشو چرخوند سمت آراد دست کشید رو گردنش آرادم سرشو انداخت پایین

-خب یکیتون حرف بزنه

آرا-اره دوباره تهدید کردن

-کی رو؟

-تو

-نه به من چیکار دارن

-مام نمیدونیم

کnar مهدی نشستم

-خب حالا میخواید چیکار کنید

دایی - باید فکر کنم مطمئن نیستم

دیگه کسی حرف نزد بعد نیم ساعت آرادو دایی رفتن گفتن کار داره

لباسمو با یه تیشرت مشکی و شلوار مشکی عوض کردم اصلاً گشنم نبود ولی مهدی گیر
داده بود ولم نمیکرد

-فائزهفائزه پاشو بیا ...مگه با تو نیستم...دوباره از حال میری ها

-نمیخوام

او مد تو اتاقم

او او چقدرم اخم کرد-پاشو بیینم

-مهدی به خدا گشنم نیست بیخیال

یه اخمی کرد که حساب کار دستم او مد رفتم تو اشپزخونه نشستم پشت میز
صبوحونم تموم شد نمیدونستم باید چیکار کنم هم حوصلم سر رفته بود هم حال هیچ کاری
رو نداشتم زنگ زدم مامان حال مامانی رو پرسیدم خداروشکر بهتر شده بود فردا
میاوردنش تهران

قطع کردم دیدم مهدی داره میره بیرون

-کجا

- کار دارم اتفاقی افتاد به آراد بگو
چقدر داداش ما با غیرته میگه به آراد بگو

-باشه خدافظ

-خدافظ

خوابیدم رو تخت که یه سنگ شیشه بالکنو شکست جیغم رفت هوا
سری از اتاق او مدم بیرون دیدم دوباره صداش او مد صدای در او مد پیشتم صدای آراد بود
که میگفت -فائزه باز کن خوبی فائزه باز کن این لامصب مجبورم نکن بشکنم

درو باز کردم که یه چیزی محکم بهم خورد بیشур میخواست درو بشکنه خورد به من
داشتم میفتادم که دستش دورم حلقه شد اگه دروغ بگم ۱ سانتم باهم فاصله نداشتم
سری صاف وايسادم درو بستم برگشتم سمتیش

-چندتا سنگ زدن به شیشه شکستنش

آراد انگار تازه منو دیده باشه خشکش زد
وا این به چی نگاه میکنه خودمو دیدم خاک تو سرم این چه وضعیه من او مدم پیش این
تاب پشلوارک تنم بود سری موقعیتو عوض کردم
آراد شیشه

رفتم تو اتاق مامان يه چيزى پوشيدم

زنگ زدم دايي گفت الان مياد ديدم آراد با يه برگه تو دستش از اتاقم اوmd بiron

-اون چيه

-دوباره تهديد کردن

برگرو مچاله کرد گفت -لعنـتـى

صدای در اوmd باش کردم دايي بود

-چـىـ شـدهـ

به اتاقم اشاره کردم سـرىـ رـفـتـ تو اـتـاقـمـ بـعـدـ ۱ـ دـيـقهـ بـرـگـشتـ آـرـادـ کـاـغـذـوـ دـادـ دـسـتـشـ اـوـنـمـ
خـونـدـ هـرـ لـحـظـهـ عـصـبـیـ تـرـ مـيـشـدـ اـوـنـمـ بـرـگـروـ مـچـالـهـ کـرـدـ زـيرـ لـبـ چـيـزـىـ گـفـتـ کـهـ منـ نـشـنـيـدـ
دوـيـدـ سـمـتـ درـ

-داـيـىـ مـيـخـواـيـ چـىـ کـارـ کـنـىـ

بدـونـ تـوـجـهـ بـهـمـ رـفـتـ

برـگـشـتـمـ سـمـتـ آـرـادـ

-تـورـوـ خـداـ بـرـوـ دـنـبـالـشـ يـهـ وـقـتـ کـارـيـ نـكـنـهـ

سرـشـوـ تـكـونـ دـادـ اوـنـمـ سـرىـ رـفـتـ منـ تـنـهـاـ موـنـدـمـ يـكـمـ تـرـسـيـدـمـ اـگـهـ اـيـنـ دـفـعـهـ بـيـانـ توـ چـىـ
چـيـكارـ کـنـمـ

سـرىـ لـبـاسـمـوـ پـوـشـيـدـمـ دـوـيـدـمـ توـ خـيـابـونـ مـيـخـواـسـتـمـ دـنـبـالـشـونـ بـرـمـ تـنـهـايـيـ مـيـتـرـسـيـدـمـ آـرـادـوـ
دـيـدـمـ صـداـشـ کـرـدـمـ

احـسـاسـ کـرـدـمـ سـرـمـ گـيـجـ مـيـرـهـ دـيـگـهـ چـيـزـىـ نـفـهـمـيـدـمـ

/آـرـادـ/

فـائـزـهـ صـدـامـ کـرـدـ بـرـگـشـتـمـ بـيـيـنـمـ چـىـ مـيـگـهـ يـدـفـعـهـ اـفـتـادـ روـ زـمـينـ

سری دویدم سمتیش

تکونش دادم -فائزه... فائزه از هوش رفته بود

بقلش کردم دویدم سمت ماشینم درشو باز کرد خوابوندمش صندلی عقب روندم سمت
بیمارستان

از تو آینه نگاش کردم هنوز بیهوش

رسیدم سری پیاده شدم بقلش کردم بردمش تو اورژانس
-پرستارپرستار

همینجوری داد میزدم که یه پرستاره دوید سمتم
پرستار-چه خبرته آقا

-تورو خدا کمک کنید

-چی شده

-وسط کوچه از حال رفت

-باید دنبال من

رو تخت خوابوندمش دکترو خبر کرد باهم اومدن تو منم بیرون کرد تو راهرو نشستم
سرمو تکیه دادم به دیوار

دکتر او مد بیرون از رو صندلی بلند شدم
-دکتر چی شد

دکتر-شما باهاش چه نسبتی داری
وای من چی میگم این چی میگه
-نامزدشم خب چی شد

-از استرس زیاد از حال رفته چیزیش نیست سرمش که تموم شد مرخصه

-ممنون

زنگ زدم به محمد

بردار دیگه لعنتی اه خاموشه

چندبار گرفتم ولی بی فایده بود

/فائنه /

با یه سردرد بیدار شدم سرم تیر میکشید

دورو برمونگاه کردم انگار بیمارستان بود یه پرستارو بالا سرم دیدم

-من چرا اینجام

-بیدار شدی عزیزم هیچی از حال رفتی نامزدت اوردت اینجا راستی خیلی دوست داره ها
کلی نگرانت بود

نامزد من که نامزد ندارم این کی رو میگه

با ورود آراد همه چی برآم روشن شد ولی چرا گفته بود نامزدمه

آراد-خوبی؟

سرمو تكون دادم یاد دایی افتادم

-داییم چی شد

-نمیدونم .من دیدم تو افتادی اوردمت بیمارستان

خب یکم حرفشو آنالیز کردم

هییییییی یعنی این منو بقل کرده آورده خاک تو سرم کنن

و جدان-اره دیگه خره چیکار میکرد اون لحظه

-حالا اونو مجبور بود چرا گفته بود نامزدمه میتوانست بگه داداشمه

-به تو چه به خودش ربط داره

-فعلا خفه شو

-بی ادب اصلا به من چه

داشتم همینجوری با خودم حرف میزدم که آراد صدام کرد

-هان

-کجایی دو ساعته صدات میکنم

-بله

-پاشو بریم مرخصی

پرستار او مدد سرمو از دستم در آورد

سوار ماشینش شدیم

گوشیمو از جیبم در اوردم زنگ زدم دایی

-زنگ نزن خاموشه صد دفعه زنگ زدم

به حرفش اهمیت ندادم

چندبار گرفتم جواب نداد یاد شمارش افتادم که فقط به من داده بود سری شمارشو گرفتم
بوق خورد بعد چند تا بوق جواب داد

-بله

-الو دایی کجایی تو

آراد با تعجب برگشت سمتم

-یه کاری دارم باید انجامش بدم

-دایی کجایی تورو خدا کار خطرناکی نکنی ها جون من برگرد خونه

-نمیشه دایی اگه تا ۷ او مدم که هیچی و گرنه زنگ بزنید پلیس

-دایی چی داری میگی

صدای بوق گوشی بلند شد قطع کرده لعنتی

آراد-چی گفت

-گفت اگه تا ۷ برنگشتم به پلیس زنگ بزنید

سری گوشیشو در آورد زنگ زد

آراد-اینکه خاموشه

-من به یه خط دیگش زنگ زدم

-زنگ بزن بده من

سری زنگ زدم اینم خاموش بود لعنتی

برگشتم سمت آراد-اینم خاموش کرد

محکم زد رو فرمون

رسیدیم رفتیم تو خونه برا مهدیم توضیح دادم البته سانسور شده سه تایی رو مبل نشستیم
منتظر شدیم

الان دیگه ساعت ۱۸:۳۰ دیقه بود چرا نمیاد خدایا کمکش کن بلایی سرش نیارن

ساعت ۱۹ شد نیومد ۱۵:۱۵ نیومد پاشدم زنگ بزنم پلیس آراد نزاشت

آراد-اگه پای پلیس ببیاد وسط بد میشه یکم دیگه وایستا

نشستم رو مبل

ساعت نزدیکای ۸ بود زنگو زدن

سری درو باز کردم دایی بود ولی با سر صورت خونی

با نگرانی گفتم -دایی چی شده

چیزی نگفت مهدی و آراد کمکش کردن ببیاد تو بردش رو مبل خوابوندش چندتا دستمال
برداشتمن خون صورتشو پاک کردم خدارو شکر خونش بند اوهد

بتابین اوردم دیدم داره با آراد حرف میزنه نشستم کنارشون ضخم سرشو ضد عفونی کردم با
یه باند بستمش

اینقدر نگرانش بودم نفهمیدم چی میگن

فقط آخرش گفت-خودم حلش میکنم

-چی رو حل میکنم که دوباره اینجوری بشی

برگشت سمتم -نگران نباش دایی دیر یا زود پیدام میکن اگه با یه نقشه برم جلو بهتره
چیزی نگفتم همش تقصیر خودمه اگه اینقدر به آراد اسرار نمیکردم که بگه پام به این گروه
باز نمیشد چرا من همش باید چوب فوضولیمو بخورم

الان دوماه از اون ماجرا میگذره مامانی هم خداروشکر حالش خوب شد

امروز بادایی قرار داشتیم روندم به سمت کافه همیشگی ماشینو گوشه خیابون پارک کرد
از خیابون رد شدم تو کافه دنبالش گشتم دیدم با آراد پشت یه میز نشستن

بهشون سلام کردم نشستم

دایی-گفتم بیای تا یه چیزی رو بہت بگیم

با استرس گفتم-چی شده باز

-هیچی دایی فقط

آراد- فقط میخواستیم بہت بگیم اون ماجرا تموم شد

هنگیدم - آخه چیه جوری

- اونش دیگه به ما ربط داره فقط خواستیم خیالت راحت شه براهمین بہت گفتیم

برگشتم سمت دایی - راست میگه دایی

- اره دایی جون تموم شد

- وای اصلا باورم نمیشه

"فصل پنجم"

اصلا باورم نشد از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم یعنی تموم شد

آراد-چیه خیلی خوشحالی

- اره آخه باور کردنی نیست

با یه لبخند گفت

- باور کن تموم شد

دایی-خب بچه ها من یه جا کار دارم باید برم

از دایی خدافتی کردیم رفت

آراد دوتا قهوه سفارش داد

نمیدونستم چی بگم انگار اصلا حرفی نبود که بخواه زده بشه

بالاخره آراد این سکوتو شکست

- واقعا متاسفم

سوالی نگاش کردم

-خب تو به خاطر من وارد این ماجرا شدی

-خدارو شکر تموم شد تو کاری نکردی بخوای متاسفم باشی من خودم او مدم تو ماجرا
میدونی آخه من به کنجکاوی مشهورم

خندید منم خندم گرفت

میخواست چیزی بگه قهوه هارو آوردن

-اه میخواستم یه چیز دیگه هم بہت بگم
-بگو

-من دارم از اینجا میرم

قهوه پرید تو گلوم به سلفه افتادم

با نگرانی گفت

-خوبی؟

سرمو تکون دادم

-کجا می خوای بری

-نمیدونم ولی میخوام یه مدت از اینجا دور باشم

سرمو انداختم پایین ناراحت شدم نمیدونم چرا ولی دوست نداشتم بره

-برمیگردم . زود

سرمو بلند کردم یه لبخند بهش زدم بعد از خوردن قهوه هامون بلند شدیم

ازش خدافظی کردم رفتم سمت ماشینم داشتم از خیابون رد میشدم دیدم یه ماشین با
سرعت زیاد او مود سمتم صدای داد آراد رو شنیدم

درد شدیدی رو تو سرم حس کردم دیگه چیزی نفهمیدم...

داشتیم میرفتم سمت ماشینم که دیدم یه ماشین داره با سرعت میره سمت فائزه داد زدم تا
بره کنار ولی دیر شده بود ماشین محکم خورد بهش پرت شد دویدم سمت ماشینه

سری گازشو گرفت دنبالش دویدم ولی فایده نداشت برگشتم سمت فائزه دویدم سمتیش
صداش کردم ولی جواب نداد نبضشو گرفتم هنوز میزد مردم دورمون جمع شدن

داد زدم - یکی زنگ بزنه اورژانس

۱۰ دیقه گذشت نیومد

-برید کنار

بقلش کردم دویدم سمت ماشین خوابوندمش صندلی عقب روندم سمت بیمارستان از تو
آینه نگاش کردم تو رو خدا طاقت بیار الان میرسیم ترافیک شد دستمو گذاشتیم رو بوق
لعنی برید کنار اه راه باز شد چراغ قرمز و رد کردم با تمام سرعت میروندم خدایا کمکش
کن خدایا خواهش میکنم نزار بمیره

رسیدم پرستارا رو خبر کردن اونام با برانکارد اومدن بردنیش رفتیم دنبالش بردنیش اتاق عمل
نراشتین جلو تر برم کلافه شدم رو صندلی نشیتم خدایا کمکش کن

زنگ زدم محمد

-الو محمد

-سلام چی شده

-فا... فائزه

داد زد - فائزه چی

-ماشین زدش آوردمش بیمارستان

-الآن چطوره

-بردنیش اتاق عمل نمیدونم چی شد

-<...>

آدرس و بهش دادم قطع کردم چندتا دکتر دویدن سمت اتاق عمل
اگه براش اتفاقی بیفته خودمو نمیشم خدایا نزار تا آخر عمرم عذاب وجدان داشته باشم

محمدو دیدم دوید سمت
نفس نفس میزد-کجاست
به اتاق عمل اشاره کردم درشو باز کرد بره تو
-نمیزارن بری

برگشت سمت اشکو تو چشماش دیدم رو بشو برگردوند رو صندلی
کنارش نشستم یه دلشوره افتاده بود تو دلم با پاش ضرب گرفته بود دستمو گذاشت رو
پاش

-اروم باش چته
نگام کرد ولی چیزی نگفت
چشمون به در اتاق عمل بود ولی خبری نبود
محمد پاشد رفت یه طرفی نمیدونم کجا
بعد یه ساعت رفتم دنبالش داشتم از در نماز خونه رد میشدم دیدمش داشت با خدا حرف
میزد کفشمود در اوردم کنارش نشستم با چشای اشکی برگشت سمت
آراد براش دعا کن

نمیدونستم چی باید بگم همه اینا تقصیر من بود دو رکعت نماز برای سلامتیش خوندم

هنوز خبری نبود
محمد زد رو پیشونیش برگشت سمتش

واقعا راست میگفت کار راحتی نبود

-میخوای به دوستش زنگ بزنیم اون بگه

-اره من نمیتونم

زنگ زدم

-الو سلام خانم رشیدی

-سلام شما؟

-خداداد هستم

-ببخشید آقای خداداد نشناختم بفرمایید کاری داشتید

-راستش....میتوانی بباید بیمارستان

نگران شد تیکه تیکه

گفت - بی. ...بیمارستان...براجی

بدتر از اون گفتم - فقط بباید

آدرس بجهش دادم تا بیاد بعد ۱۵ دقیقه خودشو رسوند

-چی شده

محمد - فائزه

فائزه چی

-ماشین زدش الان تو اتاق عمل

افتاد رو زمین نمیدونستم چیکار باید بکنم نشستم جلوش

-خوبید؟

چیزی نگفت

-میخواستیم یه کاری بکنید

-من.چی

-ما نمیتونیم به مادرش بگیم اگه میشه..

-من نمیتونم

-خواهش میکنیم

بلند شد یکم تردید داشت گوشیشو در آورد دستش داشت میلرزید زنگ زد

صدash میلرزید

-الو...سلام

.....-

-بله ممنون میخواستم یه چیزی بگم فقط حول نکنید ها

خیلی اروم بهش گفت بعدم آدرسو داد تا بیاد

رو یکی از صندلی ها نشست داشت گریه میکرد بعد نیم ساعت یه خانم چادری اومدن
فکر کنم خواهرش بود رفتم جلوش گفتم

-شما خواهرشی

خانمه با گریه برگشت سمتم

-من مادرشم .فائزه کجاست

تعجب کردم چقدر جون بود زینب با گریه او مد سمتش همو بقل کردن

مامان فائزه-محمد چه بلایی سر بچم او مده

محمد-فاتمه اروم باش چیزی نیست الان میاد بیرون تورو خدا اروم باش

-چه جوری اروم باشم بچم داره میمیره من چجوری اروم باشم

از حال رفت زینب دوید سمتش با پرستارا کمک کردن بردنش محمدم رفت دنبالش آلان
دیگه نگران دونفر بود

/زینب/

مامان فائزه از حال رفت با کمک پرستارا برديمش تو يه اتاق يه
سرم بهش وصل کردن بالا سرش بودم وقتی مطمئن شدم حالش خوبه رفتم نماز خونه
دو رکعت نماز خوندم برای سلامتی فائزه دعا کردم گریم گرفت خدایا کمکش کن من بدون
اون نمیتونم خدایا خواهرمو نجات بدنه خدایا رحم کن به مادرش رحم کن به جونیش کمکش
کن

||||||| خدا |||||

پشت در اتاق عمل نشستم قرآنمو در اوردم شروع کردم خوندن
دکتر او مد بیرون همه رفتیم سمتش
خداداد-چی شد
دکتر-خدارو شکر نجات پیدا کرد ولی
ولی چی

دکتر-رفت تو کما متأسفم
از کنارمون رد شد این الان چی گفت یعنی چی رفت تو کما وای نه
نشستم رو صندلی باورم نمیشد یعنی چی ممکنه دیگه بهوش نیاد
گریم بند نمیومد نمیدونستم چطوری به مامانش بگم
اول رفتم پیش دکتر
آقای دکتر ما نمیدونیم چطوری به مادرش بگیم میترسم برای اونم اتفاقی بیفتحه مشکل
قلبی دارن

دکتر-خودم بهش میگم

با دکتر رفتیم تو اتاقش اول یه آرام بخش زد تو سرمش بعد یواش یواش بهش گفت آرام
بخش اثر کرد کمک خوابید

خیالم راحت شد زنگ زدم خونشون مهدی برداشت

..الو

-زینب تویی چی شده

گریم شدت گرفت

-خودتو برسون

-کجا

-بیمارستان

- درست حرف بزن بینم چی میگی سکته کرم

- فائزه تصادف کرده الان رفته تو کما مامانتم از هوش رفت الان سرم بهش وصل کردن

خیلی مضطرب گفت - باشه باشه کدوم بیمارستان

آدرسوبهش دادم قطع کرم

بعد یه ربع اوmd بابای فائزه هم بود مهدی دوید سمتم

-کجاست

-با سر به بخش مراقبت های ویژه اشاره کرم

/آراد /

سرمو به دیوار تکیه دادم دیدم مهدی دوید سمتمون پشتمیم یه مرد میانسال بود فکر کنم
باباش بود مهدی اوmd پیش محمد گفت

محمد - تو کما

-چه بلایی سرش او مده

محمد چیزی نگفت برگشت سمت من داد زد

-میگم چی شده

-تصادف کرد الانم تو کما ست

او مده یقمو گرفت چسبوند به دیوار

-همش تقصیر تو عوضی اگه بلایی سرش بیاد میکشمت

-مهدی اروم باش

دستش شل شد

نشست رو زمین گریش گرفت سرشو آورد بالا

-مامانم کجاست

محمد-زینب میدونه

دوید پیش زینب

الان دو ساعته گذشته هرچی اسرار کردیم نراشتمن ببینیم دیدم مادرش با زینب او مده

با دکتر حرف زد که بینتش بعد کلی التماس کردن اجازه داد ۱۰ دقیقه اونم فقط مادرش

رفت دیدش بعد یه ربع برگشت خیلی داغون بود

بابای فائزه-شماها برید من اینجا میمونم

چقدر داغون بود ولی همشو میریخت تو دلش

محمد-خودم هستم تو فاطمه رو ببر خونه

مهدی-اره بابا ببین حالشو ببرش خونه ما هستیم

محمد-تو کجا توام برو

مهدی-من میمونم

بعد کلی بحث کردن قرار شد محمدو مهدی بمون زینبم با مادر فائزه رفت

الان ا ماه گذشته ولی هنوز تو کما ست با خانوادش نوبتی کردیم هر روز یکیمون میومد

امروز نوبت من بود با اجازه دکتر لباس مخصوصشو پوشیدم

کنار تختش نشستم قبلا نمیدونستم چرا نگرانشم چرا برام مهمه ولی الان که یه ماه افتاده
روتخت فهمیدم دوسش دارم کاش زودتر پاشه

پاشه تا بهش بگم یاد تلافی کردناش افتادم وقتی صندلی رو کشید من افتادم وقتی زیر
پایی انداخت وقتی تو نمایشگاه دعوامون شد وقتی تو حیاط دنبال دوستاش میدوید وقتی
داشت پرت میشد گرفتمش اون موقع که از ترس پرید بقلم اشکم در اوmd

مثل هر بار باهاش حرف زدم

-سلام فائزه چقدر بیمعرفتی حالا مها هیچی فکر اون مادرت باش که داره ذره ذره اب
میشه چقدر میخوابی مگه تو خرسی دختر گنده پاشو دیگه بست نیست پاشو ببین همه
منتظرن به هوش بیای

دیگه نتونستم چیزی بگم

از اتاق اوmdم بیرون تو راهرو نشستم دیدم داداشش اوmd

-سلام

مهدی - سلام خبری نشد

-نه هنوزم همونجوریه

رفت پیش خواهرش

/مهدی/

هنوزم باورم نمیشد اینکه رو تخت افتاده فائزه است با قدمای لرزون رفتم سمتش کنار
تحتش نشستم دستشو گرفتم اشکم در اوmd

-فائزه... اجی جونم نمیخوای پاشی میخوای من دق کنم اگه پاشی قول میدم دیگه باهات
دعوا نکنما اصلا تو پاشو هرچی دوست داشتی منو بزن پاشو مثل قبلنا دعوا کنیم بزنیم تو
سروکله هم

پاشو درسامو یادم بده من خنگ یاد نگیرم تو عصبی شو اصلا قول میدم دیگه اذیت نکنم
تو پاشو من قول میدم

گریم شدت گرفت دیگه نتونستم تحمل کنم سرمو گذاشتیم رو دستش گریه کردم یه لحظه
حس کردم دستش سرده سرمو بلند کردم به ضربانش نگاه کردم داشت کند میشد داد زدم

-فائزه... تورو خدا طاقت بیار

آراد اوmd تو اتاق

دویدم بیرون داد زدم دکترو صدا کردم سری اومدن تو مارو بیرون کردن رو صندلی
نشستم آخه چرا اون بیاد اینطوری بشه مگه چه گناهی کردیم که باید خانواده ما اینجوری
 بشه این از فائزه اون از مامانم که همچ گریه میکنه اونم از بابام که دم نمیزنه ولی غمو
میشه از چشاش خوند

/آراد /

بعد نیم ساعت صدای دادشو شنیدم مثل جت رفتم سمت اتاق

مهدی-فائزه ... تورو خدا طاقت بیار

دوید بیرون داد زدم-دکتردکتر

دکترو پرستارا دویدن سمتیش رفتن تو مارو بیرون کردن پرده اتاقو کشیدن
او مد کنارم نشست داشت گریه میکرد بقلش کردم حق داشت خواهرش بود منم اشکم در
او مد

مهدی -اگه

نه اون نباید بمیره اون ...امکان نداره
-نگران نباش اون دختر قویه خوب میشه
دکتر بعد نیم ساعت او مد بیرون سری رفتیم سمتیش

مهدی-چی شد

دکتر-خداروشکر برگشت

نفسمو دادم بیرون -خدارو شکر

رو صندلی نشستم

مهدی گفت-من میرم نماز خونه

-باشه

از دور دیدم زینب داره میاد اونم مثل فائزه چادری بود میدیدمش یاد فائزه میفتادم او مد
سمتم

-سلام

-سلام چی شد

ماجرا رو براش تعریف کردم

میخواست ببینتش ولی نراشتمن او مد رو صندلی نشست مثل همیشه قرانشو در آورد شروع
کرد خوندن

-خلد، صممیه، به دد

برگشت سمت

-مثل دوتا خواهر

-چقدر خوبه آدم یه دوست مثل شما داشته باشه

چیزی نگفت دوباره شروع کرد قرآن خوندن

الان دوماه گذشته شرایطش بهتر نشده هیچ بدمترم شده دیگه دکترا ارش قطع امید کردن

مثل هر بار رفتم بیمارستان محمدو دیدم بقلش کردم رفت استراحت کنه کل دیشب اینجا
بوده لباس مخصوصشو پوشیدم کنارش نشستم خیلی ضعیف شده بود الان دیگه یه تیکه
استخون بود

باهاش حرف زدم

برای اولین بار دستشو گرفتم نمیدونم چرا غیر ارادی بود حس کردم انگشتیش تکون خورد با
تعجب دقیق شدم رو دستش اره داشت تکون میخورد باورم نمیشد

دویدم سمت در دکترو خبر کردم سری خودشونو رسوندن منو بیرون کردن وای باورم
نمیشد داشتم عقب عقب میرفتم خوردم به صندلی نشستم سری زنگ زدم به محمد

-الو محمد

-چی...چی شده نکنه

-نه نه به هوش او مد سری خودتو برسون به مادرشم بگو

-آراد راست میگی باشه الان میام خدافظ

-خدافظ

قطع کردم دوباره زنگ زدم زینب

-الو سلام

صداش مضطرب بود-س. . سلام چیزی ...

-نه نه نگران نشید فقط....

-فقط چی

-بهوش او مد

جیغ کشید. آی گوشم دختر

-الآن خودمو میرسونم

-باشه

قطع کردم منظر شدم بیان

/ فائزه /

با یه سردرد بدی بیدار شدم

-آی سرم

دوربرومو نگاه کردم من کجام اینجا کجاست

در باز شد یه خانم جون داشت گریه میکرد با یه آقا یه پسر جون اومدن تو اینا کین اصلا
من کیم چرا اینجام

نگاشون کردم نمیشنناختم

-من شمارو میشناسم

خانمه وايستاد متعجب برگشت سمت پسره گفت

-این چی میگه مهدی

پسره-وايستا دکترشو خبر کنم

سری رفت بیرون با یه دکتر برگشت دکتر همرو بیرون کرد او مد معاینم کرد بعدش گفت

-هیچ کس یادت نمیاد . اسمی . تصویری . شماره . یا خاطره ای
یکم فکر کردم سرم داشت تیر میکشید فقط یه اسم تو ذهنم رژه میرفت
-چرا. فقط یه اسم
-خب بگو
-زینب ..
-خوبه بازم جای شکرش باقیه همه حافظلتو از دست ندادی میدونی باهاش چه نسبتی داری
یه تصویر مبهم ازش تو ذهنم بود
- فقط تصویرش ولی نه واضح
-اشکال نداره الان خبرش میکنم بیاد پیشتر شاید کمکی باشه برای برگشتن حافظت
-آقای دکتر
-بله
-میشه کسه دیگه ای جز اون نیاد تو اتاق نمیخواه کسی رو ببینم
-باشه
بعد گفتن این حرف رفت بیرون یه ۵ دقیقه ای طول کشید در باز شد
دختره او مد سمتم با گریه بقلم کرد گریم گرفت
-زینب تویی
-اره اجی
بقلش کردم هنوز نمیدونستم کیم
-من کیم اصلا اسمم چیه
زینب - اسمت فائزه است

همینجوری سوال کردم اونم جواب داد

در باز شد دو تا پسر جون او مدن تو نمیشناختم شون نزدیک شدن

زینب تعجب مو دید معرفی شون کرد

- ایشون داییت هستن محمد.

دستشو گرفت سمت او نیکی

- و ایشونم آراد خداداد همدانشگاهیته و البته دوست داییت

چیزی نگفتم فقط از اینکه تو اتاق بودن معذب بودم دوست داشتم فقط زینب کنارم باشه
فقط اونو میشناختم

پرستار او مدد تو گفت - وقت ملاقات تموم شده بفرمایید بیرون

دست زینبو گرفتم - نرو پیشم بمون

دستشو گذاشت رو دستم یه لبخند زد گفت باشه

همه رفتن بیرون قرار شد تا شب زینب پیشم باشه شبیم محمد بیاد نمیشناختمش ولی بهتر
از تنهایی بود

تا ساعت ۷ کلی با زینب حرف زدم هرچی سوال ذهنمو درگیر کرده بود پرسیدم

- زینب او ممکن من ازدواج کردم

- نه برا چی

- هیچی سؤال شد

- میشه بگی من دقیقا کیم

- خب تو یه دختر شیطون کنجکاوی دیگه آهان الان ۲۳ سالته دانشجوی معماری هستی

- دیگه

-از گذشته اصلاً چطوری اشناسدیم

-خب اول دبیرستان بودیم که باهم دوست شدیم کم کم خیلی صمیمی شدیم سال دوم با اینکه تو رفتی ریاضی من تجربی رابطمون قطع نشد حتی قوى ترم شد تا بستون سال دوم تو یه رمان نوشتی باهم کارشو کردیم گذاشتیمش تو یه کانال کلی طرفدار پیدا کرد
یه دختر شیطون بودی همیشه کرم میریختی حرص ساحل بیچاره رو در میاوردی
-ساحل؟

-اره تو به جز من چندتا دوست دیگه هم داری با اونام از همون دبیرستان دوستی ساحل. فاطمه که همه بهش میگفتیم شهاب. روژانو. مهلا که الان ساحل رفته هاروارد فاطمه هم رفته کره
رفتم تو فکر پس چرا هیچی یادم نمیاد هیچی وای داشتم دیونه میشدم زینبم ازم خداوظی کرد رفت هنوز محمد نیومده بود خیلی درگیر بودم نمیتونستم قبول کنم اصلاً من چجوری تصادف کردم
با ورود محمد از فکر او مدم بیرون آمدم کنارم نشست

-سلام

-سلام

نمیخواستم باهاش حرف بزنم زیاد راحت نبودم
کمک خوابم گرفت انگار آمپولا داشت اثر میکرد
دراز کشیدم رو تخت

الان یه هفتست بیمارستانم

مهلا روژانم او مدن دیدنم ولی من نمیشناختممشون خیلیا او مدن ولی بازم....

دورو برمونگاه کردم اینجا کجاست یدفعه صدای داد یه پسر او مد میگفت برو کنار برگشتم
سمت صدا ولی کسی نبود دوباره از یه طرف دیگه صدا رو شنیدم ولی فایده نداشت کسی
نبود صدا تو سرم میپیچید

از خواب پریدم داشتم نفس نفس میزدم سرم گرفتم داد زدم- بس کن .بس کن
مامان دوید سمتم

-چی شده

اهمیتی ندادم سعی میکردم اون صدا رو نشنوم ولی تو گوشم میپیچید
دکترو خبر کرد اومدن بзор خوابوندنم یه آرام بخش زدن دیگه چیزی نفهمیدن
صبح با صدای حرف زدن کسی بیدار شدم
چشامو باز نکردم به حرفashون گوش دادم
- دیشب حالش بد شد محمد دارم داغون میشم

- همش تقصیر منه لعنت به من

چشامو باز کردم

-سلام

جفتیشون سلام کردن دایی مامان بودن

مامان پاشد رفت

-امروز مرخص میشی

با تعجب برگشتم سمتش

-کجا برم

-خب خونتون دیگه

-دایی نمیشه که اینجا بمونی باید بری خونتون

جوابشو ندادم

-میخوام تنها باشم

.آخه..

-گفتم میخوام تنها باشم

پاشد رفت بیرون

رو تخت خوابیدم پتو روکشیدم رو سرم اروم اشک ریختم من چرا باید اینطوری بشم آخه
چرا من نمیتونستم باهاش کنار بیام

ساعت نزدیکای ^۶ عصر بود دکتر منو مرخص کرد با کمک زینب لباسمو پوشیدم سوار
ماشینه زینب شدم رفتیم سمت خونه

با ورودم اول مامان بقلم کرد بعدم یه پسر جون که داداشم بود زیاد باهاشون راحت نبودم
با زینب رفتم سمت یه اتاقی

زینب-اینم اتاق شما

با دقت به همه جا نگاه کردم همه چی کرم قهقهه ای بود یه تخت با یه کتاب خونه بزرگ یه
میز تحریر یه اکواریوم کوچیک گوشه اتاق بود که کنارش یه درختچه بود پرده کرم طرح دار
یه گیتار کنار تخت بود رو دیوار کلی پستر بود. عکس کلی بازیگر. عکس گیتار. چندتا از
عکسای خودم هم روی دیوار چسبیده بود رفتم سمتشون اولین عکس من در حال گیتار
زدن بودم

دومیش عکسم بود که مدال گردنم بود روی سکویه اول وايساده بودم .

زینب-با هم رفتیم کلاس شنا تو مسابقاتش شرکت کردیم

بعدیش یه جشن تولد تو کافی شاپ بود همونجوری نگاشون کردم هیچی یادم نمیومد کلافه
شدم رو تخت نشیستم آخه چرا چیزی یادم نمیومد

الان سه ماه میگذره من یه ترم دانشگاهو عقب افتادم به گفته دکتر قسمت مهارتی مغز
صدمه ندیده بود برای همین مشکلی نداشتیم برای ادامه درسم تنها کارم شده بود درس
خوندنو گیتار زدن

دلم گرفته بود در بالکنو باز کردم یه شال انداختم رو سرم هوا سرد بود برای اولین بار رفتم
تو بالکن یه تلسکوپ دیدم یعنی مال منه؟ باهاش ستاره ها رو دیدم چقدر قشنگ بودن
صدای گیتار زدن کسی اوmd به صدا گوش دادم چقدر قشنگ میزد خیلی غمگین بود صدا از
بقلی بود

سرموکج کردم تا ببینم کیه

اینکه همون پسر است اسمش چی بود آهان آراد

یه لبخند زد نگاشو کرد به آسمون -هنوز چیزی یادت نیومده

-نه

-متاسفم

-تو براچی

-ولش کن

چیزی نپرسیدم ساكت نشسته بودم صدای در بالکنش اوmd فکر کنم رفت به آسمون نگاه
کردم

من ماهم ماهی که همیشه تنهاست ماهی که هیچ وقت ستاره هارو تنها نمیزاره ولی اونا
ماهو تو شبای مه آلود تنهاش میزارن

سرمو گرفتم اینا چی بودن سرم تیر کشید

ولی من ستاره دارم اونهاش بین چقدر کم نور چون کسی ستاره کم نور رو دوست نداره
انتخابش کردم

سرمو بین دستام گرفتم خیلی درد میکرد داد زدم
-بس کن .خواهش میکنم بس کن

با صدای دادم ماما نو مهدی او مدن تو بالکن

مثل دیونه ها شده بودم نشستم سرمو گرفته بودم فقط داد میکشیدم

مامان مج دستامو گرفت اونم گریش گرفت

مامان-فائزه ...چی شده ...تور و خدا حرف بزن

اهمیت ندادم

هنوز صدا داشت تو سرم تکرار میشد

مهدی او مدد کنارم نشست تکونم داد

داد زد

-فائزهفائزه

یدفعه یه طرف صورتم سوخت

نفسم بند او مده بود نمیتونستم درست نفس بکشم به خودم او مده برگشتم سمت مهدی
گفت

-حالا خوبی

سرمو تکون دادم ماما نداشت گریه میکرد

-چت شد یدفعه

-یه چیزایی یادم او مدد

خوشحال گفت

-خب چی

-نمیدونم یه سری صدا حرف زدن کسی سرم تیر میکشه

-میخ ای زنگ بزنم دکترت بیاد

-نه یه قرص برام بیار

پاشد رفت مامان بقلم کرد درسته یادم نمیومد ولی خب مادرم بود یه حسی داشتم
نمیتونستم نادیدش بگیرم هر چقدر نشناسمش یا خاطره ای ازش نداشته باشم

سفت بقلم کرده بود منم بقلش کردم

مهدی با یه قرص برگشت با دیدن ما لبخند زد

قرصو ازش گرفتم خوردم رو تخت خوابیدم کمک خوابم برد

صبح با صدای کسی بیدار شدم

-فائزه... فائزه اه بیدار شو تنبل چقدر میخوابی پاشو دیگه

چشامو باز کردم مهلا بود

-اه بزار بخوابم گیری ها

-نمیزارم پاشو کار داریم

عصبی نشستم رو تخت

-چی میخوای کله صبحی

-تو اول به ساعت نگاه کن بعد بگو کله صبحی

پاشو کار داریم

-اه من حوصله ندارم چیکار؟

-تولد یکیه پاشو باید حاضر شیم.

-من نمیام خودت برو

خوابیدم پتو رو کشیدم رو سرم

-پاشو ببینم

پتورو از روم زد کنار

-وای من که از پس تو بر نمیام خب چیکار کنم

-آفرین پاشو اول برو حموم بعد بیا کارت دارم

حوصله غر شنیدنو نداشتمن رفتم حمام

اودم بیرون باز با غرای مهلا یه کم ارایش کردم خیلی عوض شده بودم آرایشم کمو
دخترونه بود ولی خیلی عوضم کرده بود

یه شلوار کتون جذب مشکی پوشیدم یه مانتوی مشکی یه شال صورتی برگشتم سمت مهلا

-تولدش چجوریه

-یعنی چی

-پسرم هست

-په نه په

خب پس همین مانتو خوبه

-بریم

اودم از اتاق برم بیرون وایستادم برگشتم سمت اتاق قبلا از زینب شنیده بودم چادریم
ولی تو این چند ماه اصلا سمتش نرفتم یه حسی بود دوست داشتم بپوشم رفتم سمت
کدم یه چادر دانشجویی انتخاب کردم جلو آینه مرتب سرم کردم برگشتم سمت مهلا دیدم
داره با لبخند نگام میکنه

-چیه

-هیچی بریم

سوار ماشینش شدیم بعد اون تصادف دیگه از رانندگی میترسم از مهدی شنیده بودم با
ماشینم تصادف کردم کاش حافظم بر میگشت

با صدای مهلا به خودم او مدم

-رسیدیم

از ماشین پیاده شدم با مهلا رفتیم سمت یه در قهوه ای زنگو زد در بدون صدای کسی باز
شد سوار اسانسور شدیدم مهلا طبقه ۳ رو زد

از اسانسور او مدمیم بیرون در خونه باز بود چراغاوش خاموش بود یواش رفتم تو که یدفعه ...

رفتم تو که یدفعه چراغا روشن شد بمب شادی ترکید رو سرم همه شعر تولد و میخوندن
مگه تولد منه اصلاً تولد من چندمه باورم نمیشد اینا به خاطر من او مده بودن

زینبو دیدم چادر خونگی سرش بود باتحسین نگام کرد

با سر پرسیدم چیه به چادرم اشاره کرد بهش لبخند زدم او مدم جلو بقلش کردم در گوشم
گفت

-میدونستم دوباره میپوشیش تولدت مبارک اجی

از بقلش او مدم بیرون روزانو مهلا رم بقل کردم چندتا دختر دیگم بودن قبل مهلا بهم گفته
بود دوستای دانشگاه مونن تو این چند ماه چندبار دیدمشون از ریما خوشم میومد دختر
شیطونی بود درست مثل قبل فراموشی خودم البته به گفته بچه ها

از پسرام فقط مهرادو آرادو امیرو مهدیو میشناختم امیر پسر عموم بود

همه میدونستن فراموشی گرفتم ولی به روم نمیاوردن زیاد دوست نداشتم تو جمع باشم
میدونستم همه اینکارا رو کردن تا منو شاد کنن ولی تنها یابی رو ترجیح میدادم

با صدا کردن کسی از فکر او مدم بیرون

برگشتم سمت بچه ها مهلا کیکو آورد گذاشت جلوم

روی کیک شمع ۲۴ گذاشته بودن

کیکو بریدم همه دست زدن

مهلا-رو کنید ببینم

هر کی یه بسته گذاشت رو میز

از همسون تشکر کردم دونه کادوهاشونو باز کردم بیشتریه کتاب آورده بودن

مهدی یه تبلت برام گرفته بود خیلی مهربون بود تو این چند ماه همیشه کنارم بودو از
خاطراتمون تعریف میکرد از دعواهایمون کتک کاریمون هی بی خیال

زینبم یه گردنبند نقره ون یکاد واقعاً قشنگ بود از همه کادوها بیشتر دوستش داشتم انگار
میدونست چی بهم آرامش میده

مهلام یه دستبند نقره داد خیلی قشنگ بود

فقط یه کادو مونده بود اونم کادوی آراد بود

داشتم بازش میکردم جعبش متوسط بود وای چقدرم بد کادو کرده باز نمیشه
بالاخره باز شد یه ساعت چرم بود خیلی قشنگ بود ارش تشکر کردم کادو رو گذاشتم رو
میز از تک تکشون تشکر کردم

با زینبو مهلا رفتیم کیکارو بیاریم

بعد پخش کردن کیکو دلچک بازی پسرا مخصوصاً آرتان جشن تموم شد از همه خدافتی
کردم سوار ماشین مهدی شدم

سرمو تکیه دادم به شیشه به خیابون نگاه کردم

یدفعه با قلقلک دادن مهدی پریدم هوا

-وای نکن

-حقته تا تو باشی تو فکر نری

-دیونه

چقدر همه سعی داشتن منو شاد کنن بهش یه لبخند زدم
دستشو دراز کرد ضبط روشن کرد یه اهنگ بهزاد پکس پلی شد از این دوپسا
دوینست به خدا دستمو بردم سمت ضبط عوضش کردم
یه اهنگ اروم پلی شد از رضا شیری

سختتتتتتتتت

نفس بکشیییی
گریه کن سبببببک تر بشییییی
بی دلیل تر وقت داری
که دور تو قفس بکشیییی
یدفعه دیدم اهنگ خاموش شد برگشتم سمت مهدی
-خوب بود که

با اخم برگشت سمت
-کجاش خوب بود کم دپرسی اینارم گوش کن
دیگه چیزی نگفتم به خیابون نگاه کردم به مردمی که رد میشدن بعضیاشون چقدر غمگینن
بعضیاشون شاد و سر زنده
با صدای مهدی از فکر او مدم بیرون

-هان

-کجایی یه ساعت صدات میکنم رسیدیم
از ماشین پیاده شدم رفتم تو آسانسور مهدیم او مد سوار شد

-امشب فیلم داره میای ببینیم

حوالله نداشتمن نمیدونستم چی بگم

-حوالله ندارم

سرشو انداخت پایین حس کردم ناراحت شد خب اون خیلی تو این چند وقت هوامو داشت
نمیخواستم ناراحتش کنم

-باشه میام

سرشو بلند کرد بهم لبخند زد

آسانسور وایستاد کلید انداخت رفتیم تو خونه مامان او مد بقلم کرد کلی تبریک گفت بابام
همین طور از بینشون فقط تونسته بودم با مهدی خوب باشم هنوزم راحت نیستم

کنارشون نشستم بعد کلی حرف زدن البته اونا حرف میزدن نه من، رفتن بخوابن منو مهدی
بیدار موندیم فیلم ببینیم

فیلمش شروع شد از تیتراژش فهمیدم ترسناکه

وسطای فیلم بود خیلی خون سرد داشتم میدیدم برگشتم سمت مهدی داشت کوسن مبلو
گاز میزد

با تعجب بهش گفتم-میترسی

سرشو تكون داد

خندم گرفت

-خب برا چی میبینی

-آخه قشنگه

مثل بچه ها شده بود

-دیونه

برگشتم سمت تلویزیون با دیدن صحنش جیغ زدم

دستمو گذاشتم رو قلبم

دیدم مهدی داره ریز ریز میخند

-کوفت

-تو که نمی ترسیدی

-یهو دیدم خب

-باشه منم عر عر

-در اون که شکی نیست

-داداش توام دیگه

-بیشعور

برگشتم سمت تلویزیون ادامشو دیدم

بالاخره تموم شد فیلمش خیلی چرت بود یسری خون آشام افتاده بودن دنبال مردم هی
خونشونو میخورد. کلا سرو ته نداشت

پاشدم برم بخوابم مهدی صدام کرد

-هان

-میشه من امشب پیش تو بخوابم

خندم گرفته بود خب تو که میترسی براچی میبینی انگار نه انگار ۱۹ سالشه پسر گنده میگه
پیش تو بخوابم

-بیا

سری یه تشکو متکا آورد پهن کرد رو زمین منم رو تختم خوابیدم

-هوم

-هیچی

-خب بگو

-بیخیالش

دیگه چیزی نپرسیدم کم کم چشام گرم شد خوابیدم

صبح با حرکت چیزی رو صورتم بیدارشدم چشامو باز کردم دستو پای وحشتناک ترین
موجود دنیارو دیدم

سری از رو صورتم زدمش کنار یه جیغ بنفسش کشیدم

مهدی بیچاره مثل جت پاشد دور خودش چرخید گفت

-کو کجاست. بگو تا بزنمش

-کی

-دزده دیگه

-دزد کجا بود

وایستاد

-پس برآچی جیغ زدی

دوباره یادش افتادم هنوزم رو تخت بود دوباره جیغ کشیدم پریدم از رو تخت پایین

-وای تورو خدا بکشش

-چی رو

-سوسک

-کو..کو

با تعجب نگاش کردم اینکه بدتر از خودم بود
وای پسر ندیده بودم از سوسم بترسه که دیدم خاک تو سرت کن
-برو یکی رو خبر کن

سری رفت مامانو خبر کرد اونم او مد کشتش
واقعا من نمیفهمم مامانمون باید بترسه نمیترسه اونوقت دادشمون میترسه
-از کجا او مد

چشم خورد به بالکن بله آقا دیشب درشو باز کرده ایشونم تشریف آوردن تو اتاق من
-براچی در بالکنو باز کردی خب معلومه میاد دیگه
-گرم بود

-کولر نداریم

-خرابه

-تواینجا چیکاره ای خب درستش کن

-حسش نبود

-واقعا که

بعد صبحونه رو صندلیم نشستم نمیدونستم چیکار کنم یه کتاب از کتابخونم بر داشتم
شروع کردم خوندن

داشتمن میخوندم که زینب زنگ زد

-سلام

-سلام اجی

-جونم

-پاشو سری حاضر شو میام دنیالت

-کجا

-بابا پوسیدم تو خونه پاشو بريم يه کلاسی چیزی بنویسیم

-زینب اصلا حوصلشو ندارم بیخيال

-پاشو ببینم . حوصله ندارم افسرده نشستی گوشه خونه که چی پاشو او مدم
دنیالت

فرصت مخالفتو بهم نداد قطع کرد

اهمیتی ندادم بعد يه ربع صدای زنگ او مد صدای احوال پرسی ماما نو با زینب شنیدم ای
خدا چرا اینا منو ول نمیکنن

درو باز کرد او مد تو

-خواستی در بزن

-اتاق خواهرمه دوست دارم حالام بلند شو

-حالا کلاس چی میخوای برى

-برى نه بريم . اوووووم شنا

-اووووف اينو از کجات در اوردي

-تو که عاشق شنا بودی تازه حرفة ای بلدی تفریحی میریم

-زینب بیخيال حسش نیست

او مد جلو دستمو گرفت بلندم کرد

ادامو در اورد-حسش نیست . حسش نیست . میزنتا بلند شو لباستو بپوش

در کمدمو باز کرد

-نه راحتم

یه مانتوی آبی پرت کرد سمتم پشتتش یه شلوار مشکی یه شال آبی کمنگ با چادر ساده

-بپوش ببینم

-من که حریف تو نمیشم برو بیرون تا بپوشم

رفت بیرون لباسارو پوشیدم

سوار ماشینش شدیدم روند در یه سالن ورزشی وایستاد

-بدو بریم

پیاده شدم با ورودم به خانمه او مد جلو بقلم کرد

-وای فائزه جون کجایی تو نمیگی دلمون برات تنگ میشه

از بقلش اومدم بیرون سوالی زینبو نگاه کردم

زینب-اوووم خانم رسولی میشه با هاتون حرف بزنم

با اون زنه رفتن اونور تر بعد یکم حرف زدن برگشتن پیشم

خانمه - وای متاسفم

-مهم نیست با هاش کنار او مدم

بعد اسم نویسی سوار ماشین زینب شدیم

زینب-خب کجا بریم

-خونه

-فائزه میزنتا یسره خونه نپوسیدی بریم تحریش

-نمیدونم

گازشو گرفت روند سمت تحریش

ماشینو یه گوشه پارک کرد پیاده شدیم تو بازار گشتیم از دور گنبد امام زاده رو دیدم بدون توجه به زینب رفتم سمت امام زاده زینب او مد دنبالم کنار ضریح نشستم غیر ارادی اشکم در امد ازش خواستم کمک کنه تا خوب بشم بعد اینکه خودمو خالی کردم سرمو بلند کردم دیدم زینب داره گریه میکنه با هم بلند شدیم رفتیم تو مسجد نشستیم یه قرآن برداشتمن شروع کردم خوندن خیلی اروم شدم بعد ۴ ساعت زینب منو رسوند خونه خودشم رفت

حوالم سر نشستم پای نت رفتم تو کانالای تلگرام به گفته زینب رمان نوشته بودم بازش کردم شروع کردم خوندن

رسیده بودم وسطاش خیلی قشنگ بود چون خودم نوشته بودم نمیگم واقعاً قشنگ بود تا آخرشو خوندم یه ۷۰۰ صفحه ای بود

چشام درد گرفت یکم خوابیدم تا خوب بشن

با صدای زینب بیدار شدم

-فائزه پاشو دیر شد کلاس داریم

-اه زینب بزار بخوابم

-پاشو کلاس دیر شد

نشستم رو تخت کلاس چی

-وا کلاس شنا داریم دیگه

یه دست لباس پوشیدم با زینب رفتیم

-راستی زینب رمانمو خوندم

-راستی خب به نظرت چطور نویسنده ای بودی

-خونه بیاره خونه نذا

-اره مگه چی میشه

-خب به نظرم خوب بود واقعیت زندگی رو گفته بود تمام مشکلات جامعو به تصویر کشیده بود

-یکم بیشتر از خودت تعریف کن

-خودت گفتی بگو

-نه دیگه اینقدر

رسیدیم پیاده شدیم زینب رفت سمت چندتا از دخترابقلشوون کرد من فقط بهشون سلام
کردم ولی او نا خیلی گرم تحويلم گرفتن

بعد دو ساعت از کلاس او مدیم بیرون

-بریم کافه

-بریم

در یه کافه شیک نگه داشت با ورودم چشم خورد به آراد فقط سرمو تكون دادم نشستیم
دوتا قهوه سفارش دادیم

زینب-خب ادامش

-ادامه چی

-رمانات دیگه

-خب او ووم یه جاشو خیلی دوست داشتم

-کجاش

-وقتی آروشا مادرشو از دست میده هیچ کسو نداره نمیدونه از این به بعد چیکار کنه که با
آرتین آشنا میشه

-اره ماجرای او ن دوتا خیلی قشنگه

قهوه هامونو آوردن با دیدن قهوه

دارم از اینجا میرم

کجا

نمیدونم ولی باید از اینجا دور باشم برミگردم زود

سرمو گرفتم تیر کشید کی بود دوباره همون صدا بود

زینب-فائزه خوبی؟

جوابشو ندادم سرم تیر میکشید او ن کی بود یادم نمیومد

سرمو بلند کردم قیافه مضطرب زینبو دیدم بهش لبخند زدم

-خوبیم فقط سرم تیر کشید

هنوز نگران بود بعد خوردن قهوه ام پاشدیم بریم چشم خورد به آراد تنها نشسته بود
نمیدونم چرا ولی حس میکردم یه غمی داره نگامو ازش گرفتم رفتم زینب منو در خونمون
پیاده کرد رفت

سوار آسانسور شدم دکمشو زدم که یه پا جلوی بسه شدنشو گرفت با باز شدن در قیافه
آرادو دیدم بهش سلام کردم او مد کنارم وايساد

خودش طبقه ۴ رو زد

-درست کی تموم میشه

سرمو بلند کردم

-یه ترم مونده

-مخهاء، کا، کنه، ؟

-اره بعدا میرم دنبالش

-نمیخواهد هر وقت درست تموم شد

یه کارت گرفت سمتم

-بیا به این آدرس شرکت خودمه به مهندس معماری نیاز داریم

کارت تو ازش گرفتم نگاش کردم

-فکر میکنم

آسانسور وايساد ازش خداهظی کردم رفتم تو خونه

پشت میزم نشستم کارت تو نگاه کردم رفتم تو فکر برم نرم نمیدونم حالا وايسا اين واحد تموم

شه

فردا عروسی مهلا و مهراد

صبح زود بیدار شدم سری حاضر شدم رفتم آرایشگاه

بعد کلی کار کردن رو صورتم دست از سرم برداشت موهاهم میخواست رنگ کنه نزاشتمن
رنگ مشکیمو خیلی دوست داشتم فقط برام درستش کرد یه لباس شب سبزخوشرنگ
گرفته بودم پوشیدمش واقعا بهم میومد خیلی خوب شده بودم یه مانتوی مشکی با شال
سبز پوشیدم کفشای سبزامم پام کردم رفتم پایین روندم سمت سالن

نشسته بودم کنار بچه ها که گفتن عروس داماد اومدن رفتیم استقبال بعد اينکه زنا
حنجرشونو پاره کردن از بس کل کشیدن اومدن تو يكم عروس داماد باهم رقصیدن همه
دورشون حلقه زده بودن میرقصیدن مهراد رفت مردونه همه ریختن وسط بچه ها دست منو
گرفتن ببرن وسط نمیخواستم برقصم حسش نبود یه اهنگ عربی پخش شد

روزان-فائزه دیگه پاشو تو استادشی

-بیخيال من شيد

-پاشو بیینم

به زور بردنم وسط روزان خودش شروع کرد عربی برقصه یکی یه روسری داد دستم برای
دل مهلا گفتم وایستا برقصم عروسیشه گناه داره روسری رو بستم رفتم وسط عربی
رقصیدم همه دورمون حلقه زده بودن نگامون میکردن فقط منو روزان وسط بودیم

اهنگ تموم شد همه دستو سوت زدن پشتیش یه اهنگ بندری زدن دیگه همه ریختن وسط
منم نشستم

عروسوی تموم شد تازه مونده بود بوق بوقاش داشتم دنبال ماشین عروس میرفتم که همه
وایسادن نگاه کردم پسرا ریخته بودن وسط خیابون میرقصیدن دیونه ها

همه تو پارکینگ خونه مهلا اینا جمع شره بودن اونجام کلی زدنو خوندن تموم فامیلاشون
خدافٹی کردن رفتن

مهلا رو بقل کردم در گوشش گفتم-امشب مراقب خودت باشا این مهراد شیطونی نکنه
یدونه زد تو کمرم دردم گرفت

-ای چته وحشی

-حقنه

-مهراد بیا این زنتو جمع کن وحشی شده

مهراد داشت با آراد حرف میزد برگشت سمت من -دوست تو ببین قرار من چی بکشم
مهلا-اه اینطوریه مهراد دارم برات وایستا

مهراد-من تسليم

آراد-خاک تو سر زنزلیلت کن

-خب دیگه مهلا خداحفظ من برم امیدوارم خوشبخت بشی
بقلش کردم از همه بچه ها خداافظی کردم

الان نزدیکای عیده درس منم تموم شد

مهدیم بعد قبول شدنش تو دانشگاه رفت باشگاه فوتبال نوشت همش میگفت میخواهم
فوتبالیست بشم

تردید داشتم که برم شرکت آراد

آخرشم تصمیمو گرفتم میرم یه مانتوی لیمویی پوشیدم بقیشم مشکی چادرمو سرم کردم
زنگ زدم آژانس یه ماشین گرفتم آدرس شرکت آرادو دادم

بعد یه ربع در یه ساختمون نگه داشت پیاده شدم به ساختمون نگاه کردم چه ساختمونی

از نگهبانی پرسیدم شرکتش طبقه چندمه

-آقا ببخشید شرکت سازان گسترشداد طبقه چندمه

-طبقه ۵ دخترم

-ممnon

سوار اسانسور شدم طبقه ۵ زدم

وایساد پیدا شدم در زدم یه پسر جون درو باز کرد

-ببخشید آقا شرکت سازان گسترشداد

-بله بفرمایید

-آقای خداداد هستم

-با کدومشون کار دارید

-آقای آراد خداداد

رفتم نشستم منشیش گفت-وقت قبلی داشتید

-نه-

-پس باید بعدا بباید الان نمیتوانید ببینینشون

-ایشون خودشون به من گفتن بیام

منشیه با تعجب منو نگاه کرد

-اسمتون

-موسوی هستم

گوشی رو برداشت

-ببخشید آقای خداداد یه خانمی اومدن میگن شما بهشون گفتید بیان خانم موسوی هستم

...-

-بله

گوشیرو گذاشت رو کرد به من

-بفرمایید منتظرتون

در زدم رفتم تو

یه سالن بزرگ بود طرح اتاقش خیلی قشنگ بود بیشتر چیزا مشکی بودن نگاش کردم
سرشو از تو برگه ها بالا آورد نگام کرد

-سلام

-سلام

دستای تو هم قفل شدشو بازکرد اشاره کرد به صندلی که بشینم

رو صندلی نزدیک به میزش نشستم

-بله خب من باید چیکار کنم

از رو صندلیش بلند شد با یه برگه او مد سمتم تازه داشتم تیپشو میدیدم سرتاپا مشکی
پوشیده بود بهش میومد

او مد کnar وايساد برگرو گذاشت جلوم خودکارو گرفت سمتم

یه نگاه بهش کردم خودکارو گرفتم شروع کردم پر کردن فرم

تمومش کردم برگرو گرفتم طرفش ازم گرفت یه نگاه بهش کرد رفت سمت میزش

-فردا ۸ صبح اينجا باشيد

-براي چه کاري دقيقا

- نقشه کشی

-خوبه

-پس . فردا صبح منتظرتونم

سرمو تكون دادم از رو صندلی بلند شدم رفتم سمت در

-خدافظ

-خدافظ

سر کوچه یه ماشین گرفتم به مامان اینا گفته بودم کار پیدا کردم اونام دیگه چیزی نپرسیدن

تمام روزم با دیدن فيلم گذشت خسته شدم

یه لباس پوشیدم در بالکنو باز کردم لبه نرده نشستم کمرمو تکیه دادم به دیوار صداشو
شنیدم

-هنوز ستارهارو دوست داری ؟

برگشتم سمتش اين از کجا میدونست شاید قبل فراموشيم بهش گفتم چه میدونم

-درسته پاشو برو بخواب فردا خواب میمونی من قبل ۸ نیای رات نمیدم گفته باشم

-من ۸ اونجام نگران نباش خوابم نمیاد

-راستی بیا اینو بگیر

رفتم سمت دیوار بالکن مون که به هم وصل بود

-چی

یه کتاب گرفت سمتم ازش گرفتم کتابه پسری با بیژامه راه راه بود

-الانو نمیدونم قبلای خیلی دوشن داشتی ولی پیداش نمیکردی امیدوارم الانم دوشن داشته باشی

-ممnon کتاب دوست دارم ولی موضوع اینو نمیدونم میخونم نظرمو بهت میگم

-باشه

-خب شب خوش

-شب بخیر

خوابم گرفته بود ساعتو کوک کردم گرفتم خوابیدم

با صدای آلام گوشیم بیدار شدم سری یه صبحونه خوردم یه تیپ اسپرت زدم دم در کفش مشکیامو پوشیدم برگشتم درو ببندم چشم خورد به سوئیچم تردید داشتم نمیشد هر روز آزانس بگیرم که. برش داشتم رفتم پایین نشستم پشتیش یه نفس عمیق کشیدم روشنش کردم روندم سمت شرکت خیلی اروم میروندم میترسیدم

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم رفتم سمت شرکت

در زدم

در باز شد

منشی-بفرمایید الان به آقای خداداد میگم

نشستم رو صندلی منشی با آراد هماهنگ کرد رفتم تو اتاقم

-سلام-

سرشو بلند کرد -سلام بشین

نشستم بعد ۱۰ دیقه سرشو از تو

برگه هاش آورد بیرون

-خب من باید کجا کار کنم

به اونور اتاق اشاره کرد

-همینجا اونم میزته

تعجب کردم یعنی من باید تو یه اتاق با این کار کنم نمی شه یه اتاق جدا داشته باشم ولی
روم نمیشد ازش بخواه بدون حرف سر میزم نشستم یه خانم وارد شد چندتا برگه آورد
گذاشت رو میز -این نقشه هارو باید بکشی

به برگه ها نگاه کردم بعدم به آراد

-این همه

-همش که مال امروز نیست شروع کن

همرو زدم کنار یکی رو برداشتیم پهنهش کردم یه میز مخصوص نقشه کشیم بقل دستم بود
اول پاشدم چادرمو در اوردم گذاشتیم رو صندلیم شروع کردم کارمو انجام بدم

سنگینی نگاهی رو، رو خودم حس کردم برگشتم سمت آراد سری سرشو انداخت پایین به
کارم ادامه داد

بعد ۵ ساعت بلاخره نصفشو کشیدم خسته شدم وای کمرم درد میکرد دستامو کشیدم تا
خستگیم در بره دیدم آراد داره نگام میکنه سری درست نشستم سر جام وای اصلا حواسم
به این نبود آبروم رفت

از آن گفت... مه... زاجل... بند انتظاره است... داشتن...

وضو گرفتم حالا کجا نماز بخونم اینجا که نماز خونه نداره رفتم تو اتاق دیدم آراد نیست خب
همینجا میخونم با قبله نما قبلرو پیدا کردم یه مهر از کیفم در اوردم همیشه داشتم
نمازم که تموم شد دیدم یکی داره نگام میکنه برگشتم سمتش

-قبول باشه

سری پاشدم -شما کی او مدید

-همین الان

نشستم پشت میزم گشنم نبود دوباره برگشتم سر کارم
تا ۴ کار نقشم کامل تموم شد

چادرمو سرم کردم نقش رو گذاشتمن رو میزش سرشو بلند کرد با دقت به نقشه ها نگاه کرد
-خوبه خیلی تند میکشی فکر نمیکردم تو یه روز تمومش کنی کارت خوب بود

-ممnon . خداافظ

-خداافظ

از شرکت او مدم بیرون روندم سمت خونه خیلی خسته بود تا رسیدم ولو شدم رو تختم
با صدای مهدی بیدار شدم

-پاشو دیگه ... اه فائزه مجبورم نکن به زور بیدارت کنم پاشو غذاتو بخور بیا دوباره مثل
خرس بخواب

نشستم رو تخت

-الان میام تو برو

-نوچ تو دوباره میخوابی پاشو

نشستم پشت میز شروع کردم زیاد حوصله حرف زدن با کسی رو نداشتمن

عذام تموم شد از مامان تشکر کردم رفتم تو اتاقم شروع کردم کتاب خوندن خوابم نمیومد
تا ۱ تمومش کردم خیلی قشنگ بود واقعا خوشم اومد ازش کتابو بستم دربالکنو باز کردم

نبود خب معلومه ۱ شبه . تکیه دادم به نرده اسمونو نگاه کردمو یه ۱ ساعتی نشسته بودم

کمکم خوابم گرفت

صبح با آلام گوشیم بیدار شدم

صبحونه خوردم یه تیپ کرم قهقهه ای زدم رفتم شرکت زنگو زدم در باز شد در اتاقو زدم
بازش کردم

-سلام

-سلام صبح به خیر

-همچنین

سرجام نشستم باید امروزم اوئیکی نقش رو تموم کنم نگاش کردم خیلی پیچیده بود یه روزه
تموم نمیشد حداقل سه روز کار داشت تا ظهر سر کار بودم خیلی خسته شدم وقت
استراحت بود رفتم ابدار خونه غذامو گذاشتم رو گاز داغ بشه آقا هشمت اوmd تو

-دخترم میدادی من برات داغ می کردم

-مرسی پدر جان ضحمت میشه براتون

سری داغش کردم نشستم خوردم وضو گرفتم تا نمازمو بخونم

-آقا هشمت شما اینجا جا ندارید من نماز بخونم

-چرا این اتاق بقلی هست من خودمم اونجا میخونم تو برو بخون

-ممnon

در اتاق باز کردم فرش داشت سری نمازمو خوندم برگشتم سر کارم

داشتمن کارمو میکردم

-فائزه

-بله

-بیا این نقشرو ببین

رفتم پیشش نقشرو نشونم داد چند جاشو برام توضیح داد که از این طرحم استفاده کنم
سرجام نشستم

-فائزه...

کلافه شدم سرمو بلند کردم گفتم

-ببخشید آقای خداداد میشه منو با اسم کوچیک صدا نکنید

-قبلًا اینجوری نبودی خیلی...

نراشتمن حرفشو کامل کنه

-قبلًا خیلی چیزا اینجوری نبود قبلًا حافظه منم سرجاش بود قبلًا...

نتونستم حرفمو بزنم سرمو برگدوندم تا اشکم در نیاد یه نفس عمیق کشیدم مشغول کارم
شدم ساعت ۴ شده بود چادرمو سرم کردم

رفتم سمت در

-خدافظا

جوابمو نداد به جهنم

روندم سمت پارک اصلا اعصاب خونرو نداشتمن ماشینو پارک کردم رو یه نیمکت نشستم
گوشیم زنگ خورد زینب بود

-جونم

-سلام چه خبرا

-کجاي

-تو پارك

-همونجا باش او مدم پيشت فقط آدرس و بده

-برات اس ميكنم فعلا

-فعلا

آدرس و برا زينب اس کردم

بعد ۳۰ دققه رسيد بقلش کردم نشستيم رو نيمكت

-خب تعريف کن خوش ميگذره با اقا آراد تو يه اتاق کار کردن

-نه خيرم اصلاحنم خوش نميگذره بگو شركت اينهمه اتاق داره حتما من باید تو اتاق تو باشم
خب معذبم ديگه

خندید

-به چي ميخندي

-هیچی

-بگو ديگه

-بعدا خودت ميفهمي

بيخيال اگه نخواه چيزی نگه نميگه

-پاشو بريم

-کجا

-تو شيريني کارت و به من ندادي

-ديونه چي بدم

-بستنی

-شیکمو پاشو بریم

دوتا بستنی گرفتم نشستیم خوردیم

زینب خیلی خوب بود هر وقت پیشم بود نمیزاشت دپرست باشم

لپ تابمو روشن کردم میخواستم دوباره رمان بنویسم شروع کردم تایپ کردن انگار خودش
نوشته میشد بدون فکر قبلی میومد تو ذهنم

داشتمن مینوشتم مهدی اومد تو اتاقم

مهدی -فائزه اینو ببی...

سرشو آورد بالا با تعجب نگام کرد

مهدی-داری رمان مینویسی

خیلی تعجب کرده بود

-اره

داد زد -مامانمامان فائزه داره رمان مینویسه برگشت سمتم -خیلی خوشحالم کردی
اولین نفر خودم میخونما گفته باشم

-باشه بزار تموم شه

مامانم اومد تو اتاق

-راست میگه دوباره شروع کردی

-اره

-خیلی خوشحالم کردی مامان خدایا شکرت

-مرسى حالا میزارید بنویسم

مهدى او مد کنارم نشست -تو بنویس من به تو چیکار دارم

-من تنها یی میتونم بنویسم

-نوچ من نمیرم

-نرو منم نمینویسم

خاموشش کردم نشستم رو تخت

-حالا قهر نکن راستی یه سوال داشتم این مسئله خیلی سخته بیین میتونی حل کنی

-ببینم

ازش گرفتم اینکه راحت بود خنگه دیگه کاریش نمیشه کرد

سه بار براش توضیح دادم نفهمید

-وای مهدی تو چطوری دانشگاه قبول شدی اینکه راحته

-یه بار دیگه بگو ایندفعه یاد میگیرم قول

-باشه گوش کن

یه بار دیگه توضیح دادم نگاش کردم عمرا فهمیده باشه

-فهمیدی؟

-آره... آره

-خب بگو

نشست توضیح داد نه یاد گرفته بود خداروشکر کشت منو

-حالا پاشو برو من برسم به کارم

-باشه ولی اول من میخونما

-خیله خب برو..

پاشد رفت نشستم سر رمانم گوشیم زنگ زد

زینب بود

-بله

-سلااااااام شنیدم داری رمان مینویسی دوباره

کی گفت خبرا چه زود میرسه

-مهندی اول میدی خودما

-مهندیم همینو گفت

-تو بده من ، به اون نگو نمیفهمه که

-باشه دیونه

-فعلا اجی

-فعلا

قطع کردم پشتش زنگ خورد فکر کردم زینبه

-جونم زینو بگو

-سلام

اوه اوه اینکه آراده

-سلام ببخشید فکر کردم دوستمه

-نه خواهش میکنم پیش میاد

-کاری داشتید

یکم مکث کرد بعد گفت

-فردا باید بریم سر یه پروژه گفتم نمیخواد ۸ بباید ۱۰ شرکت باشید باهم میریم

-بله ممنون خبر دادید

-خواهش خدافظ

-خدافظ

قطع کردم خاک تو سرم آبروم رفت

صبح ساعت ۹ بیدار شدم سری صبحونه خوردم یه تیپ اسپرت زدم چادرمو سرم کردم
سوئیچمو برداشتیم کفش ال استارامو پوشیدم رفتم شرکت

تو پارکینگ پارک کردم تا پیاده شدم آرادو دیدم به ماشینش تکیه داده بود منو دید تکیشو
برداشت گفت-سلام

-سلام

-بباید بریم با ماشین من میریم

-نه من با ماشین خودم میام

-راش سخته سوار شید

سوار ماشینش شدم یکم معذب بودم

نمیدونستم چیکار کنم از پنجره بیرونو نگاه کردم

انگار نه من حرفی برا گفتن داشتم نه اون

بعد نیم ساعت رسیدیم راست میگفت راش خیلی سخت بود اینقدر پیچ در پیچ بود داشت
حالم بهم میخورد حالت تهوع داشتم

پیاده شدیم رفتیم سر ساختمون

بعد انحصار کا، اش، سوار، ماشین، شدیم هنه؛ حالم بد بهد

داشت میروند حالم بد شد

-نگه دار

با تعجب برگشت سمتم

-میگم نگه دار

زد کنار پیاده شدم هوای بیرون بهم خورد حالم بهتر شد چندتا نفس عمیق کشیدم تا بهتر
بشم

دیدم پیاده شد اومد سمتم

-خوبی؟

سرمو بلند کردم -اره

-چی شد

-هیچی زیاد تو ماشین نشستم حالم بد شد

-الان خوبی میخوای بریم بیمارستان

این چرا نگران شده کلافم کرد

-اره بهترم نه لازم نیست بریم شرکت

تو ماشین نشستم اونم اومد سوار شد

رفتیم شرکت نشستم پشت میزم

در باز شد یکی اومد تو سرمو بلند کردم

اه اینکه مهراده هنوز منو ندیده بود

-سلام

برگشت سمتم با تعجب نگام کرد

مهراد-سلام تو؟

-آره اینجاکار میکنم

برگشت سمت آراد یه نگاه مشکوکو شیطون بهش کرد یه چیزی زیرلب بهش گفت
نفهمیدم ولی آراد سری دستشو جلو دهنش گرفت گفت هیس

مشکوک میزنا بیخیال بابا مشغول کارم شدم

ساعت دیگه ۴ بود پاشدم رفتم سمت در

در رو باز کردم -خدافظ

-خدافظ

روندم سمت خونه مهلا

زنگ زدم درو باز کرد

-سلام

-چه عجب سلام

نشستیم رو مبل خوابیدم رو شیکمش

-از نینی خبری نیست

یکی زد تو سرم -نه بی ادب کجا بودی

-شرکت راستی مهرادم دیدم تو شرکت خداداد کار میکنه

-آره میدونم راستی تو چرا بهش میگی خداداد

-مهلا من حافظمو از دست دادم الان برام یه غریبست همین

-اوهو نه بابا

-چیکار می کردی

-اه یادم رفت داشتم با شهاب ویدیوکال حرف میزدم

-خیله خب من دیگه برم

-نمیخوای باهاش حرف بزنی

-آخه ...میدونی من یادم نمیاد کی بود راحت نیستم

-تو بیا حرف بزن خوشحال میشه

-باشه

"فصل ششم"

پشت لپ تاب نشستم تصویرش و دیدم طبق معمول

نمی شناختمش

فاطمه-وای سلام فائزه میدونی چند وقت باهات حرف نزدم خیلی خوشحالم کردی خب چه

خبر

-سلام اوووووم

-چیزی شده مثل همیشه نیستی چرا...

برگشتم سمت مهلا -بهش نگفتی

مهلا سرشو به نشونه منفی تكون داد

-خودم میگم

برگشتم سمتش

-خب راستشو بخوای من اصلا تورو نمیشناسم

تعجب کرد

یعنی در اثر یه تصادف فراموشی گرفتم و تمام خاطراتمو از دست دادم تنها کسی که یادم بود زینب بود همین با بقیه‌هم به مرور زمان آشنا شدم ولی هنوز کسی رو جز زینب نمیشناسم

-باورم نمیشه یعنی الان تو هیچ خاطره‌ای یادت نمیاد

-نه هیچی

-بابا شوخي نکن من باورم نمیشه منکه ساحل نیستم سر به سرم میزاری

-به نظرت من دارم شوخي میکنم من اون آدم سابق نیستم خودتم میتونی اینو بفهمی

-راست میگه مهلا

مهلا-اره متاسفانه درسته

گوشیم زنگ خورد شمارش ناشناس بود

-بله

-سلام

-شما

-مهرادم

-سلام ببخشید نشناختم بفرمایید

- آراد نتونست بهتون بگه یعنی وقت نداشت فردا ساعت ۷ اینجا باشید یه نقش رو باید روش کار کنیم

-باشه ممنون خبر دادید

-وظیفم بود خدانگه‌دار

-خدافظ

قطع کدم باشدم و اساسدم

-کی بود

-اقاتون

-چی گفت

-خبر داد فردا ۷ صبح شرکت باشم من برم دیگه فاطمه خدافظا مهلا خدافظا

فاطمه-خدافظا

مهلا تا دم در او مد سوار ماشینم شدم روندم سمت خونه

الان ۲ سال از فراموشیم میگذره تو این دو سال با آراد و بچه ها راحت تر شده بودم هنوز
اروم بودم به قول بچه ها مثل قدیم کرم نمیریختم

صبح یه دفعه از خواب پریدم وای دیرم شد

سری یه صباحونه خوردم رفتم شرکت وای دیر شد الان میکشه منو این آراد

رسیدم شرکت ماشینو پارک کردم رفتم تو نفسم بالا نمیومد

-سلام

-سلام ۳۰ دقیقه دیر کردی

-ببخشید ساعتم زنگ نخورد

-دفعه آخرت باشه ایندفعه اشکال نداره برو سر کارت

اوه اوه این چرا اینقدر خشمگینه معلوم نیست کی عصیش کرده پاچه منو میگیره

بدون حرف سر میزم نشستم هنوز نفس میزدم تلفنو برداشتمن به سمیرا(منشیمون
بود) گفتم یه لیوان آب برام بیاره

سمیرا با یه لیوان آب اوmd تو تا منو دید سری دوید طرفم

سمیرا-فائزه...فائزه خوبی؟

نمیتونستم چیزی بگم دیدم آرادم اوmd ستم

سمیرا آبو داد بهم خوردم هنوز حالم خوب نبود سمیرا دوید بیرون

آراد- چی شد یدفعه

خیلی نگران بود نمیتونستم جوابشو بدم فقط به کیفم اشاره کردم فکر کنم فهمید

درشو باز کرد توشو گشت یه بسته قرص در آورد یکیشو باز کرد داد بهم سمیرا با یه لیوان
آب قند اوmd تو قرصو خوردم یکم بهتر شدم سرمو بلند کردم

سمیرا با قیافه نگران گفت-خوبی؟

-آره خوبم مرسی

-چی شد یدفعه

-دکتر گفت استرس برام خوب نیست اون قرصم خودش داد گفت هر وقت اینطوری شدم
بخورم

تا حالا اینجوری نشده بودم

آراد-برای دیر رسیدن استرس داشتی؟

سرمو تكون دادم

با عصبانیت گفت

-از این به بعد دیر بیای اشکال نداره . شمام برو سر کارت

سمیرا سری رفت بیرون چیزی نگفتم

کلافه بود پشت میزش نشست سرشو گذاشت رو میز وا این چشه دیگه

یکم نشستم تا حالم بهتر بشه آراد بعد ۵ دیقه بلند شد رفت بیرون اینم دیونستا نمی توئنستم کار کنم واقعا حالم بد بود چادرمو سرم کردم به سمیرا گفتم یه مرخصی برآم رد کنه ازش خداحفظی کردم او مدم بیرون که آرادو دیدم

آراد-کجا

-به سمیرا گفتم برآم مرخصی رد کنه میرم خونه

-حالت خوب نیست

-نه-

-با چی میری

-ماشینم دیگه!

-با این حالت میخوای رانندگی کنی

-خوبم ممنون میرم

-نمیخواهد خودم میبرمت

-آخه...

سوئچ ماشینشو گرفت سمتم -آخه نداره برو بشین تا بیام

سوئیچو گرفتم رفتم پایین تو ماشینش نشستم بعد دویقه او مدم راه افتاد

-من واقعا متأسفم

با تعجب برگشتمن سمتش -برا چی

-خب تقصیر من بود

-قصیر شما نیست خودم توصیه دکترو جدی نگرفتم

دیگه چیزی نگفتم رسیدیم خونه پیاده شدم

-این چه حرفیه

-خدافظا

-خدافظ

مامان تا منو دید با نگرانی او مد سمتم بردم تو اتاق خوابوند خودشم رفت با یه شربت او مد به زور داد خوردم حالا من میگم خوبم مگه ول میکنه زنگ زد به دکتر بعد کلی حرف زدن خیالش راحت شد او مد پیشم

-حالا خیالت راحت شد دیدی گفتم چیزی نیست مگه حرف منو باور میکنی

-اره مامان خیالم راحت شد دکتر گفت مشکل حادی نیست خداروشکر

مامان پاشد به کارا برسه منم رو تخت دراز کشیده بودم که در باز شد وای اینو کی خبر کرد
مامان مام ول کن نیست

زینب با نگرانی او مد سمتم

زینب-فائزه خوبی

-اره به خدا

یکی زد به پام

-سکتم دادی

-به من چه مامانم اونجوری بہت خبر داده تقسیر منه بھش گفتم خوبما مگه گوش میده
زینبم یکم پیشم بود بعد رفت
خوابیدم با صدای چیزی بیدار شدم
نشستم رو تخت مهدی او مد تو

گوووووووووول-

-کوفت حتما باز بارسا گل زده اره-

-یں

دیونه پسر گنده خجالت نمیکشه ۲۱ سالته ها

توضیح پر کرد ستم جا خالی دادم افتاد پشت تخت

خم شدم درش بیارم یه جعبه چوبی دیدم توپو برداشتمن دادم مهدی رفت خم شدم جعبه
در اوردم

نهم رو زمین بازش کردم

چندتا وسایل توش بود

یه گردنبند. یه سری سپیدی. چندتا دفتر

اولیشو باز کردم دفتر جملات بود اولش نوشته بود Faezeh (این روزا شبیه جودی ابوتی شده
ام برای بابا لنگ درازی مینویسم که خودم هم نمیشناسم)

چندتا صفو خوندم همیش جمله بود جملاتش قشنگ بود (کسی که همیشه سعی میکنه بقیه رو شاد کنه بیشتر از همه تنهاست. مثل من) همیش غمگین بود ولی قشنگ بود

(دنیا کارخونه برآورده کردن حاجات نیست) از این خوش اومد خیلی قشنگ بود بستم مش دفتر بعدی رو باز کردم دفتر خاطرات بود

امروز بهترین روز زندگیم تو کنکور با رتبه ۱۳۹ قبول شدم واقعا خوشحالم که کنار دوستام میمونم

چند صفحه ورق زدم

شاید باورت نشه ولی آرشم ازم خواستگاری کردم منم جواب رد دادم مهلا همش میگفت
این دوستت داره ولی من جدی نگرفتم به خاطر اون با یه پسر کل انداختم تو کلاس دعوام
شد استادم چفتمونو انداخت بیرون

چندصفحه بعد امروز رفته بودیم نمایشگاه کتاب این آراد خرم بود واقعا من شانس ندارما
خیلی بیشعوره برای تلافی اینکه صندلی رو کشیدم خورد زمین نزاشت من کتاب پسری با
بیرژامه راه راهو بگیرم عوضی

آخرشو خوندم

چند وقتی به گروه مشکوک افتادن دنبالم تازگی فهمیدم دایی و آراد عضو اون گروه بودن
خیلی تهدید کردن نمیدونم چه گروهی دایی بهم نمیگه خیلی میترسم کاش زودتر تموم
بسه

سرم در گرفت همه چی داشت جلو چشمم میومد

قبولی تو کنکور کل کلام با آراد .تولدم .ماشین مشکوک فرار از دستش .شکستن شیشه
رفتن به کافه ماشین با سرعت صدای داد آراد

/زینب/

داشتمن درس میخوندم گوشیم زنگ خورد خونه فائزه بود

-جونم اجی

مامانش با گریه گفت-زینب

-چی شده

-فائزه تشنجه کرده داریم میبریمش بیمارستان بیا

-ب...براچی باشه الان میام کدوم بیمارستان

-بیمارستان...

-باشه

سری قطع کردم حاضر شدم واخدا

ماشینو پارک کردم دویدم سمت بیمارستان اشکمو پاک کردم رفتم پیش مامان فائزه تا منو
دید بقلم کرد داشت گریه میکرد یکم اروممش کردم که دکتر اوMD بیرون همه هجوم بردیم
سمتش

-چی شده آقای دکتر

دکتر-برای برگشت حافظش خیلی به مغزش فشار اورده من هرکاری از دستم بر میومد
انجام دادم اگه بهوش بیاد حافظش بر میگرده اگه نه ... متأسفم

نشستم رو زمین اشکم در اوMD باورم نمیشد اگه ... اگه...نه اون نمیتونه بره من ...من چیکار
کنم ... اون نباید بمیره سرمو بلند کردم دیدم مامان فائزه از حال رفت پرستارا رو خبر کردم
اوMD بردنش

گوشه دیوار نشستم گریه کردم اصلا فکرشم نمیتونستم بکنم دیگه نباشه سرمو بلند کردم
مهدی رو دیدم رو نیمکت نشسته بود سرشو تکیه داده بود به دیوار داشت اشک میریخت
قرانمو در اوردم شروع کردم خوندن یه ۳ ساعتی گذشته بود که گوشیم زنگ خورد

-بله

-سلام خانم رشیدی ببخشید مزاحمتون شدم خدادادم

امروز خانم موسوی حالش خوب نبود خواستم ببینم بهتراء هرچی زنگ زدم بر نداشت این
بود که مزاحم شما شدم

-فائزه حالش بده الان بیمارستانه

-چی شده؟

-بباید توضیح میدم

-باشه کدوم بیمارستان

-همون که نزدیک خونتونه

-باشه باشه الان میام

قطع کردم

بعد ۳۰ دقیقه او مدد سری دوید سمتم

-چی شده

-انگار یه جعبه خاطرات پیدا کرده میخواسته حافظشو به دست بیاره که تشنج میگیرتش
میارنش بیمارستان

-خب دکتر چی گفت

نتونستم بهش بگم گریم گرفت رو بمو برگردوندم اونور خودش رفت سمت دکتر یکم باهاش
حرف زد یدفعه دیدم نشست رو زمین سرسو گرفت

فهمیده بودم فائزه رو دوست داره ولی رو نمیکنه خیلی سخته

پرستار از اتاق او مدد بیرون دوید سمت دکتر یه چیزی در گوشش گفت دکتر با تعجب نگاش
کرد دویدن تو اتاق

چی شده بود خدایا نزار بره خدایا از تو کمک میخواهم بعد ۱ ساعت دکتر او مدد بیرون دویدم
سمتش خانوادشم او مدن

-چ... چی شد

-خداروشکر بهوش او مدد الان منتقلش میکنیم بخش

بخش زمین شدم خدارو شکر واخ دادایا شکرت رفتم نماز خونه دو رکعت نماز شکر خوندم
او مدد بیرون رامو کج کردم سمت اتاق فائزه آرادو نمیدیدم انگار رفته بود

درو باز کردم فائزه ماما مشو بقل کرده بود

نمیدونستم چی باید بگم

-حافظت

-همش برگشت اجی

-بقيه کجان

-کيا

-بچه ها ديگه

-نميدون

-بهتر نگو بهشونا

مهدي با يه پلاستيك اوmd تو

فائزه-مه...مهدي

اشكش در اوmd مهدي رفت جلو بقلش کرد خيلي براش خوشحال بودم

پرستار اوmd تو-بفرماييد وقت ملاقات تموم شده بفرماييد بريid بيرون

هممونو بيرون کرد قرار شد مامان فائزه کنارش باشه

/فائزه/

الان يه هفتست اينجام باید با دايى حرف بزنم اوn گروه چى شد

با باز شد در از فكر اوmdm بيرون يه گله ريختن تو اتاق

مهلا که داشت گريه ميکرد سرى اوmd بقلم

-سلام خواهri

مهلا-سلام ديونه بالاخره يادت اوmd

-اره

رفت کنار تازه تونستم بقiero بيinم روژانو.کاوه.امير .سپهر.ريما.آرتان.کامران .آرزو .صبا .زينب.

فقط آراد نبود دوست داشتم بيinمش

روزانو آرزو صبا ریما اومدن جلو بقلم کردن پسram فقط سلام کردن همشون خوشحال
بودن

نمیدونستم چجوری بپرسم آراد چرا نیومده خب شک میکردن نمیشد بیخیالش شدم
یکم پیشم بودن بعد رفتن خیلی خسته بودم کمکم این آمپولا اثر کردن خوابم برد

امروز قرار بود مرخص بشم مامان کمکم کرد لباسامو پوشیدم رفتیم خونه تا درو باز کردم
برف شادی زدن تو چشم

-دیونه روانی چشم کور شد کی بود

چشامو مالیدم باز کردم دیدم مهلا جلومه
-میکشمت

دویدم دنبالش یدفعه چشم خورد به بقیه وايسادم
همه بچه ها بودن به جز آراد

-خب نه تو بگو به عنوان کی بیاد خونه شما

-وجدان تو خفه شو لطفا ، چند وقت بود از دستت راحت بود ما

-راست میگم دیگه این پسram بعنوان نامزد دخترا اومدن آراد بیاد بگه من کیم
-بیخیال

پیش بچه ها نشستم فعلا فقط منو زینب مجرد بودیم مهلا که ازدواج کرد بقیه هم نامزدن
کلی باهاشون حرف زدم بعد ۳ ساعت چتراشونو جمع کردن پاشدن رفتن

رو تختم دراز کشیدم یدفعه یاد بالکن افتادم شاید اونجا باشه یه لباس پوشیدم خم شدم
بینم هست نبود

نا، احت شدم نشستم ، و صندلیم گیتا، مو دستم گفتم ش رو کدم زدن

باز دلم هوایی شد یاد نگات افتاااااد

شبای تابستون زیر نور مهتاب

پاتوق همیشگیمون

ستاره هارو بشمار

همشون رفت

موند فقط ...

نتونستم بخونم بغض گلومو گرفت گیtarو گذاشتم زمین قبلا فکر میکردم یه احساس
بچگانست یه عادت به وابستگی ولی الان

/آراد/

صدای گیtar زدنشو شنیدم ولی نرفتم نمیتونستم ببینمش میدونستم لو میدم لعنت به این
غرور مردونه که مانع هرکاریه اه

صداش قطع شد حس کردم داره گریه میکنه میخواستم برم پیشش ولی نتونستم با
عصبانیت رفتم خوابیدم آخرش چی فردا که میاد شرکت

صبح ساعت ۷ بیدار شدم حوصله هیچکاری رو نداشتمن سرتاپا مشکی پوشیدم راه افتادم
سمت شرکت ماشینو پارک کردم او مدم پایین که ماشینشو تو پارکینگ دیدم

یکم مکث کردم رفتم تو اتاق سرشو آورد بالا

-سلام-

بهش نگاه کردم چقدر عوض شده بود مثل دو سال پیشش ضعیفو لاغر نگامو
ازش گرفتم سلام کردم پشت میزم نشستم
دیگه چیزی نگفتم اونم مشغول کارش شد

سرمو اوردم بالا نگاش کردم داشت کار میکرد یکم دقت کردم که متوجه شدم داره فکر
میکنه فقط سرشو تو برگهاش کرده خیلی دوست داشتم بدون به چی فکر میکنه
سرشو آورد بالا منو دید سری سرمو انداختم پایین خودمو مشغول نشون دادم
ساعت نزدیکای ۴ بود دیدم پاشد چادرمو سرش کرد رفت سمت در

گفت-خداافظ

یه غمی تو صداسش بود خیلی اروم جوابشو دادم
اعصابم خورد شد لعنت به من تموم برگه های روی میزمو ریختم پایین چرا نمیتونم بهش
بگم

تا ساعت ۱۲ شرکت موندم نمیخواستم برم خونه و صدای گیتار زدنشو بشنوم

صبح با صدای باز شدن در بیدار شدم

فائزه- سلام دیشب اینجا بودی

نشستم رو صندلیم -سلام اره

-براچی

چی میگفتم بهش

-یسری کار داشتم باید تموم میشد

چادرشو در اورد نشست

سرشو تو برگهاش کرده بود من از پسش بر نمیام چجوری بگم بش سخته. کلافه شدم
پاشدم رفتم بیرون باید اتاق شو عوض کنم نمیتونم هر روز ببینمشو هیچی نگم

-خانم سعیدی کارای اتاق سمت چپ درست کنید از فردا خانم موسوی اونجا کار میکن

-حشمه

برگشتم تو اتاق

-خانم موسوی

سرشو با تعجب بلند کرد

-بله

-از فردا تو اتاقی که خانم سعیدی بهتون میگن کار میکنید

-چرا

-قبلما اتاق خالی نداشتیم الان حاضر شده فردا برید اونجا

حس کردم ناراحت شد سرشو انداخت پایین دیگه چیزی نگفت

/فائزه/

چقدر نامرده دلم به همین بودن کنارش خوش بود اینم ازم دریغ میکنه

تا^۴ حرفی نزدم چادرمو سرم کردم زیر لبی خدافٹی کردم خودمم نشنیدم چه برسه به اون
ماشینم خراب بود با آژانس اومنه بودم حوصله ماشینو نداشتیم پیاده رفتم به مغازه ها مردم
نگاه میکردم نمیدونم کی رسیدم در خونمون سوار اسانسور شدم طبقه^۴ رو زدم

آسانسور وايساد اومنم بیرون کلید انداختم تو در مکث کردم برگشتم سمت خونه آراد چرا
آخه یعنی میشه این احساس یکطرفه نباشه نگامو از درخونش گرفتم رفتم تو خونه

مامان داشت آشپزی میکرد خیلی داغون بودم یه سلام کردم رفتم تو اتاقم

گوشیم زنگ خورد زینب بود جواب دادم

-جونم

-وايبيبيبيبيبي فائزه اگه بدونی چی شده

-حـ ، شده

نیمارو یادتہ

-آقای یوشیج(این زینب از دوران دیبرستان عاشق پسر خالش شد چون هم اسم نیما
یوشیج بود ما بهش میگیم آقای یوشیج)

از اون ور صدای خندش او مد

دیونه. ارہ

-خ

-قرار بیان خواستگاری

-جدى

-وای زینب باورم نمیشه بلاخره او مد

ارہ دیگہ

کی میان

-پنجشنبه

-یعنی ۴ روز دیگه

۴

میاما منم کردی خوشاںل خیلی مبارکه

- توكه بايد باشي حتما

-پس چی باید این آقا یوشیجو ببینم کیه که دوست ما عاشقش شده

جلوشنگی یوشیجا آبروم ببری

نـه دـیونـه نـترـس

- از آقا آراد چه خبر

-هیچی چند وقته فقط سر کار میبینم
که آقا امروز گفت باید اتفاق تو عوض کنی فکر کنم
از فردا اصلاً نبینم

-اه واقعاً گفت اتفاق تو عوض کن

-اره

-ناراحت شدی نه

-په

نه په نشستم هر هر خندیدم

-از بس روانی دیگه

-خب تو که میدونی من ناراحت میشم چرا میپرسی

-غصه نخور اجی ایشالا سرش به سنگ میخوره میاد خواستگاریت

-همینجوری که نیما سرش به سنگ خورد

-بی ادب نه خیرم اون با تمام عقلش میخواهد بیاد خواستگاری من

-اوهوکی کی میره این همه راهو

-آقا نیما

-خوبه خوبه هنوز نه به داره نه به بار برام کلاس شوهرشو میزاره اصلاً خودم میام اینقدر
ازت بد میگم پاشه در بره

-تو چیز میخوری فائزه من برم پنجشنبه میبینمت اجی فعلاً

-باشه اجی برو فعلاً

گوشیرو قطع کردم خیلی خوشحال شدم اخیش اینم رفت سر خونه زندگیش کاش به قول
؛ نن به سنگ ، منخدت ته سر ادن ، آاد میمدد خواستگار ، من ، هنسد ، خدا

سری حاضر شدم امروز بعد شرکت باید میرفتم پیش زینب روندم سمت شرکت
یه نگاه به اتاق آراد کردم رفتم سمت اتاق خودم الان ^۴ روز بود ندیدمش نه تو خونه نه تو
شرکت کاش یه بهونه پیدا میکردم

یدفعه یاد نقشه ها افتادم دیروز تموم شدن باید خودم ببرم برشون داشتم چادرمو سرم
کردم

رفتم سمت اتاق آراد

در زدم صدای جدی مردونشو شنیدم اخیبیبی ^۴ روزه صداشو نشنیدم دلم براش تنگ
شد

-بفرمایید

یه نفس عمیق کشیدم درو باز کردم

-سلام

سرشو بلند کرد یه اخم نشست رو پیشونیش

-سلام .کاری داشت

-باید این نقشهها رو ببینین

نقشه هارو پهن کردم رو میزش گفتم

-خوبه

داشت برسی میکرد نگاش کردم جذاب بود خیلی تا حالا به این توجه نکرده بودم شاید چون
علاقه ای بهش نداشتم

-اینجاشو بای...

سرشو آورد بالا نگامون قفل شد سری به خودم او مدم

-خب مشکلش چیه

-هیچی خوبه

-خب پس من میرم

اروم رفتم سمت در بازش کردم نمیخواستم برم ولی خب ضایع میشد درو باز کردم او مدم
بیرون یواش بستمش رفتم تو اتاق خودم به در تکیه دادم کاش میشد کاش

تکیمو از در گرفتم نشستم سرکارم ولی نمیتونستم کار کنم

همش میرفتم تو فکر

یدفعه به خودم او مدم دیدم ساعت ۴:۳۰ وای از ساعت کار که گذشته سری پاشدم
هیچکس تو شرکت نبود دویدم سمت در که صدای آرادو شنیدم داشت با تلفن صحبت
میکرد گوش دادم

آرا -نه نمیتونم بهش بگم

....-

-فعلا نه باشه برا بعد

....-

-باشه دادش فعلا

گوشی رو قطع کرد صدای پاشو شنیدم که او مدم سمت در

در رو باز کردم تا او مدم برم بیرون از اتاقش او مدم بیرون

-هنوز نرفتی

وای سادم برگشتمن سمتش -نه یه سری کار داشتم دیر شد

با خودم گفتمن کار کجا بود از فکر تو زمان از دستم در رفت هیبی

-باشه

-خب خدافظا

-خدافظا

سوار ماشینم شدم چرا باید اینطوری بشه آخه اعصابم خورد شد روندم سمت خونه زینب
ماشینو گوشه خیابون پارک کردم زنگو زدم

-بله

-عروس خانم مهمون نمیخواي

-توبی بیا تو

از پله ها رفتم بالا دم در وايساده بود

-سلاااام بر اجي خودم

-سلااااااااااام

بوسش کردم

با مامانش سلام احوالپرسی کردم
رفتیم تواتاق زهرا و یاسمینم بودن (زهرا همسایشونه چندبار دیدمش دختر
با حالیه. یاسمینم دوست دوران راهنمایی زینب بود)

بهشون سلام کردم

-خب تو که حاضری

-اره فقط نمیدونم لباس چی بپوشم

-خب اول بگو نیما چه رنگی دوست داره

-ابی

-همون رنگی بپوش

-راست میگیا اصلا حواسم نبود

لباسو در آورد پوشید واقعا بهش میومد زنگو زدن زینب چادرشو سرش کرد رفت دم در منو
بچه ها تو اشپزخونه نشستم فوضولیم گل کرد میخواستم حرفashونو بشنوم انگار اومدن
نشستن

-بچه ها بشینید الان میام

زهرا-کجا

-فوضولی

یواش از کنار مbla رد شدم رفتم تو اتاق زینب
اخیش خب کجا قایم شم حالا، آهان زیر تخت خوبه
هم لاغرم راحت میرم هم نمیبیننم
خوابیدم رو زمین یواش رفتم زیر تخت انگار اومدن حرف بزن
زینب رو تخت نشست نیمام رو صندلی میز تحریر خدایی خوشگل بود البته به چشم
برادری ها قراره شوهر خواهرم بشه

نیما-خب چی بگیم

زینب- ماکه همو میشناسیم براچی او مدیم
الکی رسمه دیگه. حالا چندتا شرط بگو الکی نیومده باشیم

دیون اینا به خدا

-خب هیچ وقت نباید به من دروغ بگی

اوهو یادم باشه اینو تو شرایطم برا آراد ذکر کنم البته اگه بیاد هی خدا
همینجوری تو فکر بودم که صحبتشون تموم شد
اه این، آاد نداشت نفهمه ه، میگنا

داشتن میرفتن بیرون سرمو از زیر تخت در اوردم

-پیس...پیس زینب..هوی زینب

زینب برگشت سمتم با تعجب گفت

-تو اونجا چیکار میکنی

اومد سمتم که بزنه

-فعلا برو الان آبروتو میره

-من دارم برات وايسا

خندیدم

-کوفت وايسا

از زیر تخت او مدم بیرون زینب رفت یواش از بقل مبلار د شدم نشستم پیش بچه ها

یاسمين-چی شد

-هیچی بابا چرتو پرت گفت

زهرا-خب بگو دیگه

خلاصه براشون گفتم زدن زیر خنده

زینب بعد یه ساعت او مد پیشمون

-خب چی شد

-خیلی بی ادبی فائزه چرا او مدی گوش دادی

-به جون تو هیچیشو گوش ندادم یدفعه اون افتادم رفتم تو فکر دیدم پاشدید رفتید

-آخه بچم دلت خواست ایشالا میاد از ترشیدگی در میای

-بی ادب حالا چی شد

-هیچی دیگه

-مرگو هیچی جوابتو میدونم مثبته کی عقد میکنید

-فعلاً محرم شدیدم سه ماه دیگه هم عقد میکنیم

-پس مبارکه دیگه

بوسش کردم یادم افتاد

-زینو من

باید این نیما رو یه بار ببینم

-براچی

-خب اون که نمیدونه تو از دیبرستان دوشش داری میخواه بهش بگم

-تو غلط میکنی وای فائزه بگی میکشمتنا پرو میشه

خندیدم

-کوفت

زهرا-حقته وقتی گفت میفهمی تازه میخوایم اسکیریناتم نشونش بدیم

-زهراء میزنتا

-باشه بابا

-واییی بچه ها خیلی خوشحالم

-نوچ نوچ نوچ ندید بدید

-وقتی اون اوMD تو رو گرفت میبینم چیکار میکنی

-نمیاد

-حالا میبینیم

-هی زینو بیخیال

-غصه نخور دیگه منم ناراحت میشم

-باشه خواهri من دیگه برم دیر شد

-اه حالا بودی

-نه دیگه خیلی دیر شد خدافطا

-باشه خدافطا

از بچه ها خدافطا کردم زینب تا دم در باهم او مد ازش خدافطا کردم سوار ماشین شدم
روندم سمت خونه

کلید انداختم رفتم تو خونه مامان داشت غذا درست میکرد بعد تعریف کردن ماجراي
خواستگاری زینب البته اونجا که رفتم تو فکر آرادو نگفتم

از تو یخچال یه چیزی در اوردم خوردم ولو شدم رو تخت باید رمانمو تموم کنم خوبه اولش
بنویسم تقدیم به کسی که خودمم نمیشناسمش شاید روزی پیداش کنم

خوبه ایهام داره

نشستم پا رمانم یه دوسالی بود روش کار میکردم

۱۰۰۰ صفحه شده بود کم کم داشت تموم میشد این یکی رو چاپ میکنم با امیر در بارش
حرف زدم گفت دوستم میتونه کمکم کنه الان ۱ ساله پیگیر چاپ کردنیم هنوز فصل
آخرش تموم نشده نمیدونم چجوری تمومش کنم سخته جمع کردن آخر داستان

بعد کلی فکر کردن به پایان خوب برash پیدا کردم

همشو ریختم تو فلش باید فردا میبردمش برای کارای ویرایشش

یه خمیازه کشیدم به ساعت نگاه کردم ۱ شب بود هنگیدم کی ۱ شد

در بالکنو باز کردم چقدر هوا سرد بود نزدیکای زمستونه کاش امسال برف بیاد خیلی وقته
برفو ندیدم از بس هوای تهران آلود است

درو بستم یکم شوفاژو زیاد کردم خوابیدم رو تختم

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم

کوفت. درد بزار بخوابم آخه-

نه انگار خفه نمیشه

۱-اھل

نیستم رو تخت خاموشش کردم دوباره خواییدم با پاد آوری قرارم مثل جت بلند شدم

سری لباس پوشیدم فلشمو برداشتم انداختم تو کیفم

روندم سمت نشریه

یه گوشه یارک کردم او مدم پایین به ساختمنش نگاه کردم چه ساختمنوی بود

سلام آقا بیخشید حناب شایان هستن

-خانم موسوی

۴۷

-فِرْمَادِ مُنْتَظَرٍ تُونِـ

-منونم

در زدم

-فرماد-

درو باز کردم

-سلام

-سلام بفرمایید بشینید منتظرتون بودم

نشستم

-خب رمان تون

-آهان یه لحظه لطفا

فلش در اوردم دادم بهش زد به کامپیوترش

-خب از خلاصه رمان مشخصه خیلی خوبه یعنی من خوشم اومد تا هفته دیگه کاراش تموم
میشه و تا دوماه دیگه به چاپ میرسه

-واقعاً ممنونم

-خواهش میکنم امیر خیلی صفارشتو نو کرد یه دوست که بیشتر نداریم

-آقای موسوی لطف دارن از شمام خیلی ممنونم واقعاً نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم

-نیاز به تشکر نیست خودمم خیلی دوست دارم رمان شما به چاپ برسه

-ممنون پس فعلاً خدانگهدار

-خدافظ

اصلاً باورم نمیشد رمانم قراره چاپ بشه وای مگه میشه

امروز رمانم چاپ شد اولین کتابشو خودم گرفتم خیلی خوشحالم

چندتا کتابو امضا کردم که بدم به دوستام

اولیشو برا آراد گذاشتیم یکی رو دادم مهدی یکی زینب .مهلا .همینجوری به همشون دادم

نمیدونستم اولین صفحش چی بنویسم

چی مینوشتم تقدیم به کی آخه یه دوست یه همکار تقدیم به کسی که عاشقشم نمیشد که

اولش نوشتمن تقدیم به همکار عزیزم آراد خداداد

یه امضا زدم زیرش اسممو نوشتمن کادوش کردم تنها کسی که نمیدونست رمان مینویسم
آراد بود

حاضر شدم باید میرفتم شرکت

استرس داشتم چجوری بهش کتابو میدادم

رسیدم سری پیاده شدم رفتمن سمت شرکت درو باز کردم

-سمیرا اقای خداداد هست

-اره هستن بگم تویی

-نه خودم میرم

در زدم

-بفرمایید

-سلام

سرشو بلند کرد -سلام بشین

-نشستم رو صندلی

باهم گفتیم -میخواستم...

آراد-تو اول بگو

-نه شما بگید

-یه پروژه جدید داریم فردا باید بریم سر ساختمن

-آهان باشه

-خ بحالا تو کارتون بگو-

اینقدر خوشحال بودم یادم رفت چیکار داشتم

آهان یادم او مد کیفمو باز کردم کتابو در اوردم

دادم بهش داشت با تعجب نگام میکرد

امیدوارم خوشتون بیاد-

بـه چـه منـاسبـت

باز کنید میفهمید

11 /

کتابه اش، گفته باش، کدم اسم کتابه دیدم

کارنامه ایجاد کارخانه

-تو ... تو اینو نوشته،

۴۲-

نمایشنامه‌نگاری

یه لیخند زد - امیدوارم خوشت بیاد

-حتما میخونم

صفحه اولشو باز کردم نوشه بود تقدیم به همکار عزیزم آراد خداداد امضا کرده بود زیرش

پس من براش فقط یه همکارم

فائزه-خب من دیگه میرم خدافظا

سرمو بلند کردم -ممnon از کتابت برای پروژهم بعدا حرف میزنیم

-خواهش میکنم باشه

کتابو باز کردم شروع کردم خوندن اصلا اهل رمان نبودم ولی این فرق داشت

خیلی زیاد بود حدود ۲۰ صفحشو خوندم واقعا قشنگ بود معركه بود هنرمندیه و اسه

خودش

داستانش خیلی قشنگ بود مشتاق بودم ادامشو بخونم ولی چشام درد گرفت کتابو بستم یاد
صفحه اولش افتادم بازش کردم انگشتیم روی همکار عزیز کشیدم یعنی میشه مال من
بشه

/فائزه/

یه لحظه فکر کردم ناراحت شد سرشو بلند کرد خیلی خشک جدی گفت -ممnon از کتابت
برای پروژهم بعدا حرف میزنیم

-خواهش میکنم باشه

رفتم تو اتاق خودم

نمیدونستم چیکار کنم خودمو با برگهام مشغول کردم چرا حس کردم ناراحت شد اصلا
براچی ناراحت شد اعصابم خورد شد

خودکارم پرت کردم رو میز

-اه نمیفهمم

حوصله کارو نداشتم چادرم سرم کردم به سمیرا گفتم مرخصی رد کنه

روندم سمت بام تهران ماشینو پارک کردم او مدم پایین

گریم گرفت اخه چرا . چرا نمیشه یعنی واقعا این حس یه طرفست اره دیگه وقتی منو
میفرسته یه اتاق دیگه وقتی از کتابم خوشش نمیاد وقتی همش با اخم باهام حرف میزنه
هی خدا

- خدا

گوشیم زنگ خورد اشکمو پاک کردم دایی بود خوب شد زنگ زد میخواستم باهاش حرف بزنم
یادم رفته بود

- بله

- فائزه داری گریه میکنی

- نه خوبم

- چرت نگو معلومه داری گریه میکنی چی شده

- هیچی دایی

- بگو دیگه

چی میگفتم عاشق شدم اونم یکطرفه

- دایی بیخیال چیز مهمی نیست

چقدرم که مهم نیست هه

- باشه نگو . ولی خواستی حرف بزنی من هستم دایی جون

- مرسى . چیکار میکنی

- هیچی بابا کار نیست بیکارم

- بله دیگه هر وقت کار نداری به من زنگ میزنى

- اوه دیگه

-دایییییی

-باشه بابا بیا منو بخور

-دایی راستی اون گروه چی شد

-هیچی دایی بعد اینکه زدن به تو رفتم سراغشون ولی هیچکدومشون نبودن انگار در رفتن هنوزم ازشون خبری نیست

-باشه مرسی گفتی

-کجایی

- بام تهران

- پس بگو دیگه مطمئن یه چیزی شده

-نه دایی گفتم خوبیم گیریا

-باشه نگو من دیگه برم فعلا

-فعلا

قطع کردم هیبی خدا

داشتیم میگشتیم میخواستیم لباس عقد زینبو بخریم

-زینو اینو ببین

زینب یواش گفت-صد دفعه گفتم به من نگو زینو

-دوست دارم فعلا نمیتونی چیزی بگی ازت اتو داریم برم پیش نیما

-زه قربونت چیزی گفتى

-اره بريم اينجا لباساش قشنگه

-بريم

با زينبو نima رفتيم تو چندتا لباسو ديديم خوشش اوMD رفت بپوشه

زينب-فائز ببين خوبه

گوشه درو باز كرد نگاه كردم واي عاليه

-عاليه

اوMDم درو ببنDM نima نراشت

-بله

نima-منم ميخوام ببيNM

-نميشه

-چرا ماKE محرميم

-ميخواد سوپرایز شى

-اه اينجوريه

-بله اينجوريه

زينب اوMD بيرون

-زينو نراشتيم نima ببiad ببینه ha بمونه تو خماريش تا عقد

-خوب كردى

نima-چى ميگيد شما دوتا دوباره نقشه كشيديد

زينب-ما....كى

نیما بهش یه لبخند زد از اوں عشقولیا
دقیقا من باهاشون اومدم چیکار کنم مثل نخود وسطشونم
-خره وقتی زینب چیزی بخواه نمیتونی رد کنی
-ممnon از راهنماییت
با صدای زینب از فکر اومدم بیرون
زینب-کجایی بریم دیگه
-هان باشه
هنوز من لباس نگرفته بودم داشتیم میگشتیم که یه لباس مشکی چشمک گرفت
-زینب اوں خوبه
-کدوم
اوں مشکیه
یکم تو ویترینو نگاه کرد
-اره خیلی قشنگه بریم بپوش ببینم
لباسو از فروشنده گرفتم رفتم بپوشم
تو آینه خودمو نگاه کردم
واییی خیلی قشنگ بود انگار برا من دوخته بودن
درو باز کردم تا زینبم ببینه
-خوبه
-بیست
درو بستم درش آوردم اومدم حساب کنم طرف گفت حساب شده برگشتم سمت نیما

-شما چرا خودم حساب میکردم

-من موندم شما خانما کی میخواید یاد بگیرید با یه مرد میاید بیرون دست تو جیبتون نکنید

-اینجوری که نمیشه من بعدا با زینب حساب میکنم

-نشد دیگه فکر کن شیرینی عروسیمونه

-آخه

زینب - آخه نداره بدو برم

سوار ماشین شدیم نیما منو رسوند بعدم دوتایی رفتن نامزد بازی

امروز عقد زینب بود البته قبل اعقد کردن امروز جشنش بود

باهاش رفتم آرایشگاه چند نفر ریختن سرش بیچاره یه نفرم رو صورتو موهای خودم کار کرد

بعد ۳ ساعت دست از سرم برداشت خودمو تو آینه دیدم

خیلی خوشمل شده بودم لباسمو پوشیدم دیگه هیچی امشب قضیه ناموسی نشه خیلیه

زینب کارش تmom شده بود دیدمش اوه اوه این زینبه خدایی منکه باورم نمیشه قضیه بد
ناموسی شد حالا زینب صاحب داره من چیکار کنم امشبو

زنگو زدن شالو مانتومو پوشیدم نیما اوmd تو

تا چشممش به زینب افتاد خشکش زد تیپ اونم خوب بود کتو شلوار دامادی خیلی بهش
میومد فکر کن الان آراد تو این لباس بود هی خدا

بعد اینکه یه دل سیر همو دیدن کمک کردم زینب شنلشو بپوشه دوتایی رفتن آتلیه عکس
بگیرن منم سوار ماشینم شدم روندم سمت تالار

پیش بچه ها نشستم که زینبو نیما اوmdn بعد کلی کل کشیدن سوت دست نیما و زینب
باهم رقصیدن چه عشوه ایم میاد این زینبه بیشور

بالاخره نیما رفت مردونه ریختیم وسط کلی با زینب رقصیدم یه گردنبند طلا بهش دادم که
حرف ZN روش خودنمايی میکرد

آخر شب شده بود همه برا خدافطی اومده بودن دیگه کسی نمونه بود جز منو یاسمینو
زهرا.فامیلای نزدیک زینب

-خب زینب جونم منم دیگه برم امیدوارم خوشبخت بشی

زینب-مرسى عزيزم

-آقا نیما به شمام تبریک میگم خب دیگه خدافط

نیما-ممnon خوش اومدید

ازشون

خدافطی کردم رفتم سمت ماشینم یه لحظه فکر کردم آرادو دیدم برگشتم سمتش ولی
کسی نبود من مطمئنم خودش بود هرچی گشتم پیداش نکردم بیخیالش شدم سوار ماشین
شدم روندم سمت خونه

یه کتاب برداشتی تا بخونم خیلی قشنگ بود

وسطاش بودم که گوشیم زنگ خورد

-جونم زینو

-سلااااااااااام

-چه خبرا چه عجب از وقتی آقا نیما اومده مارو یادت رفته ها

-نه بابا آهان راستی پاشو وسايلمو جمع کن

-براچى

-شمال

-جدی کیا هستن

-منو نیما زهرا یاسمین دوست نیما به مهلا اینام بگو بیان آهان هدیه هم هست

- مگه او مد ایران(هدیه دوست دوران دبیرستان مونه اونم تجربی خونده بعد از دیپلم رفتن
کانادا)

-اره هفته پیش رسیدن

-واقعا خوبه میام

-پس. فردا در خونه ما

-باشه اجی فعلا

-فعلا

قطع کردم به مامان گفتم اونم گفت برو سری ساکمو بستم لباسای شنامم برداشتم گیتارم
آماده کردم گذاشتم بقل در اتاقم خب همه چی رو برداشتم خوبه

زنگیدم به مهلا گفتم با مهراد بیاد اونم قبول کرد

اینم از این

/زینب/

-راستی نیما دوستت کیه

-آراد

تعجب کردم نکنه

-آراد چی

-آراد خداداد

-چی شده میشناسیش

-بله چجورم فائزه اگه بفهمه

-زنکنه...

-اره فکرت درسته

-نزار بفهمه تا شمال سوپرایز میشه

-اره خوبه

همه اومدن در خونه ما این هدیه هم ول نمیکرد بچه هارو خب فقط آراد مونده بود

-راستی فائزه یه سوپرایز برات دارم

-چی

-شمال میفهمی

-نگو به جهنم

-بی ادب

سرمو برگرداندم دیدمش

-خب بریم دیگه

آراد از ماشینش نیومد پایین شبشه هاشم دودی بود خداروشکر دیده نمیشد

همه راه افتادیم منو نیما با ماشین خودمون بودیم یاسمينو مهلا و زهراو هدیه با ماشین
فائزه اومدن آرادو مهراد با یه ماشین

فائزه از همه جلو تر بود نیما گازشو گرفت رسید بهش

فائزه-پایه کورس هستی

نیما-هستم سر چی

-شام امشب

-خوبه

شیشیو داد بالا گازشو گرفت خیلی با سرعت میرفتن

-نیما تورو خدا بیخیالش شو خطر داره

-نوچ من باید رو این دوست تورو کم کنم

-بابا اون دیونست تو چرا عقلتو دادی دستش

- آرادم اوmd تو کار دیگه نمیشه کوتاه اوmd

شیشو کشید پایین

آراد-چه خبرتونه اینقدر تنده میآید

نیما-با دخترا کورس گذاشتیم پایه ای

-په نه په هستم

/فائزه/

سرعتمو زیاد کردم روندم اینا نمیدونستن من

حرفه ای میرونم

از آینه نگاه کردم ماشین پسرا داشت میرسید بهم طرف چه دست فرمونی داره انگار اونم

حرفه ای بود مثل دایی میروند بیخیالش شدم گازشو گرفتم تا بهم نرسه

یاسمين-دختر یواش تر

-نوچ من باید رو این پسرا رو کم کنم

مهلا-اون ضبطو روشن کن

-باشه

ضبطو روشن کردم یه اهنگ شاد پلی شد صداشو تا ته زیاد کردم بچه ها داشتن
میرقصیدن

دیونن اینا حواسم به ماشین پسرا بود نیما اینا همون اول جا موندن فقط ما دو تا مونده
بودیم

او مد جلو بزنه دیگه طاقت نیاوردم باید رو میکردم
دندر و جا زدم

-بچه ها سفت بشینین

گازشو گرفتم تا آخرین سرعت رفتم از بین ماشینا لایی کشیدم
زهرا-جوووووووون چه سرعتی

مهلا-چی رو جون فائزه یواش تر تورو خدا
-بشین سرجات بچه

تا ویلا همونجوری روندم در ویلا زدم رو ترمز که صدای لاستیکا بلند شد
-بفرمایید هم بردم هم رسیدیم

مهلا-سکتمون دادی حالا میگی رسیدیم

-خوبه عوض دستت درد نکنه است بدھ بتون هیجان دادم تازه رو این پسram کم شد
پیاده شدیم تموم وسایلارو بردم تو ویلا هنوز نرسیده بودن یکی از اتاقا رو انتخاب کردم
وسایلمو گذاشتمن توش لباسمو با یه توپیک مشکی یه شلوار مشکی شال آبی فیروزه ای
عوض کردم

آشپز خونه خیلی کثیف بود باید با بچه ها تمیزش کنیم
-بچه ها بریزید پایین اشپزخونه خیلی کثیف باید تمیزش کنیم

مەلا-من خستم بىخىال

-ميايد يا به زور بيارمتون من روندم تو خسته اى

اومدن تو اشپزخونه اونام تونيك پوشىدە بودن زهرا يه تىپ سبز مەلا نارنجى پوشىدە بود
ياسمينم آبى هديه ھم كە كلا راحت بود يه تىشيرت شلوار با شال مشكى پوشىدە بود به هر
كۈرمىدە كە دادم مشغول شدن داشتم كف اشپزخونه و ميسابىيەم كە صدائى ماشينا اوەم

-بلە بعد دوساعت اومدن برو درو باز كن

زهرا رفت درو باز كرد بىرىگشت پىشمون

صاداشونو شنىدەم كاسرو بىداشتىم وايسادم ھمشون اومدن جلو در سرمۇ بلند كردىم نە باورم
نمىشە

كاسە از دستم افتاد شكست

-ت....تو

ھردومنو تعجب كرده بوديم

خونسردىمو حفظ كردىم ياد كاسە افتادم

نشىstem خورده ھاشو جمع كردىم كە يكىشون دستمو برىيد دستمو گرفتم

-آخخخخ

آراد با نگرانى اوەم سەتم

-فائزە چى شد

ھمه دورم جمع شدن

-ھىچى خوبىم يكم ضخم شد

آراد-تو بە اين مىگى يكم پاشو بىريم بىمارستان

-نمىخەاد بە ياند مىسەم دەۋاش ، خوب مىشە

زینب-این بخیه میخواد

-نمیخواد

زینب-من دکترم پاشو ببینم

در گوش زینب گفتم - توام بیا

زینب-نوج خوش بگذره

-زینننننن

یه لبخند زد ناچار تو ماشین آراد نشستم او مد نشست روند سمت بیمارستان

یه دستمال در آورد گرفت سمتم

-اینو بپیچ دورش خونش بند بیاد

خواستم دستمالو بگیرم که دستش به دستم خورد یه لحظه داغ کردم گرفتمش پیچیدمش
دور دستم

-رسیدیم

پیاده شدم رفتیم تو اورژانس دکتر دستمو دید

دکتر-باید بخیه بخوره

میترسیدم من نوموخام درد داره

با هزار تا صلوات نشستم تا بخیه بزنه اول بی حس کرد که یکم درد داشت چشامو بستم تا
نبینم

-آییییی

دکتر - مگه درد میاد

-اره

خاک تو سرم ابروم رفت

جرعت نداشتم چشامو باز کنم بعد ۵ دیقه شروع کرد

-خب تموم شد

چشامو باز نکردم صدای خندشو شنیدم

-میگم تموم شد دخترم چشاتو باز کن

اروم چشامو باز کردم به دست باند پیچی شدم نگاه کردم

دکتر-پاشو برو که این شوهرت خودشو کشت

شوهرم منکه شوهر ندارم آهان آرادو میگه هی آقای دکتر شوهر کجا بود کاش میشد

چیزی بهش نگفتم که آرادو صدا کرد

آرادم با قیافه نگران اومد تو

-خوبی؟

-اره بریم

بعد تصفیه که آراد حساب کرد روند سمت خونه

تو راه نه من حرف زدم نه اون

رسیدم سری پیاده شدم رفتم پیش بچه که ریختن سرم

-به خدا خوبم .. خوبم

همه نشستیم جلو تلویزیون خوابم گرفت رفتم خوابیدم

با صدای چیزی بیدار شدم او مدم پایین هیچکس نبود

-بچه ها کسی خونه نیست مهلا. زینب

-بیا اینجا

صدا از آشپزخونه میومد

اه اینکه آراده بقیه کجان

-بقیه کجان

-دخترا رفتن ساحل خسته بودی بیدارت نکردن پسram رفتن دنبال شامی که به شما باختیم
منم دارم ذغالاشو درست میکنم

نشستم پشت میز ناهار خوری ذغال درست کردنشو دیدم

-تو که اشپزخونه رو به گند کشیده الان تمیزش کردیما بده من بده من
تمام وساایلشو جمع کردم از کنارش رد شدم با تعجب داشت نگام میکرد بردم تو حیاط
دنبالم اوmd برگشتم سمتش

-اینجا درست کن هم خونه کثیف نمیشه هم تو فضای سبز بهتره این طبیعت ول کردی
چسبیدی به اون خونه

دستاشو کرده بود تو جیب شلوارش با یه لبخند اوmd سمتم
تازه داشتم تیپشو میدیدم یه شلوار لی با یه بلیز مشکی پوشیده بود اخی چقدر مشکی
بهش میاد

آراد-اینم خوبه

وایساد مشغول درست کردن ذغالا شد

در زدن باز کردم

"فصل هفتم"

یه فرش پهن کردیم تو حیاط ، همه دخtra دورش نشستیم
داشته حف مزدیمه که صداء، داد سرا بلند شد همگ ، دگشته سمتشهون

نیما-بابا تو بلد نیستی بده من ببینم

مهراد - نه خیرم خودم بلدم تو سوزوندیشون

آراد - اصلا هیچکدو متون خودم درس میکنم برید گوجه هارو سیخ کنید

بعد کلی دعوا جوجه هارو آوردن بخوریم خوب شده بود بله دیگه آقا آراد سرش بوده
میخوای بد بشه

شامو خوردیم نشستیم دور هم

زینب-چیکارکنیم

-جرعت حقیقت خوبه

نیما - ایول بقیه موافقا

همگی تایید کردن

زهرا - اینم بطري

مهراد بطري رو چرخوند افتاد به زینبو زهرا

زینب-جرعت يا حقیقت

زهرا-حقیقت

زینب-کسی رو دوست داری

زهرا-نه

-چه رک

مهراد چرخوند افتاد به نیما یاسمین

نیما - جرعت يا حقیقت

یاسمین-با وجود سوالاتون جرعت

همه زدن زیر خنده

نیما-بچه ها چیکار کنه

همه رفتن تو فکر

-برگ بخوره

یاسمین-نهمه همه حالم بد میشه

نیما-چرا اتفاقا پاشو ببینم حالتم بد شد دکتر زینب هست

فکر کنم با این حرف نیما زینب ذوق مرگ شد

خب یاسمینم برگشو خورد

مهراد دوباره بطری رو چرخوند افتاد به من سرشو نگاه کردم ببینم کیه نهمه همه آراد بود

من الان چیکار کنم

آراد - جرعت یا حقیقت

چی بگم آخه

-حقیقت

آراد یکم فکر کرد که زینب پرید وسط فکر کردنش گفت-تا حالا شده کسی رو دوست
داشته باشی

-زینب به توکه نیفتاده سوال میکنی ایشون باید بگه

همه گفتن -نه همین سوال خوبه

خب من الان چی غلطی بکنم میخواام کله این زینبو بکنم سرمو انداختم پایین

. آره .

همه با تعجب نگام کردن

زهرا-کی ۹۹۹۹

-تعداد سوالاتون بالا رفت جواب نمیدم

مهراد-اه بگو دیگه

-نوج

یه نگاه به آراد کردم اخم کرده بود به یه نقطه نامعلوم نگاه میکرد

مهراد بطیر رو چرخوند

دیگه حواسم به بقیه بازی نبود همش تو فکر بودم

با صدای زینب به خودم او مد

-پاشید برید بخوابید خسته نشدید

/آراد/

زینب ازش پرسید کسی رو دوست داره منتظر نگاش کردم

سرشو انداخت پایین خیلی اروم گفت - اره

زهرا-کی

فائزه-تعداد سوالاتون بالا رفت جواب نمیدم

مهراد-اه بگو دیگه

فائزه- نوج

اعصابم خورد شد یعنی کی رو دوست داره

تا آخر بازی تو فکر بودم

زینب - پاشید برید بخوابید خسته نشدید

مهراد-راست میگه ساعت ۳ صبحه

اول از همه فائزه پاشد به همه شب بخیر گفت رفت

زهرا-بچه ها یعنی کیو دوست داره

یاسمین-چه میدونم رو نمیکنه که زینب تو نمیدونی

زینب هول شد -من . نه من چرا باید بدونم نیما پاشو بریم خب دیگه شب بخیر

مهلا-من مطمئنم زینب میدونه نمیگه مگه میشه فائزه چیزی رو از زینب مخفی کنه

زهرا-اگه میدونه چرا خودش سوال کرد

هدیه-کرم داشته من این زینب مارمولکو میشناسم

مهراد-غیبت نکنید پاشید برید بخوابید

همه رفتن خوابیدن

صبح با صدای بچه ها بیدار شدم قرار بود امروز بریم ساحل قایق سوار شیم

رفتم پایین همه حاضر بودن

-من حاضرم بریم.

مهراد -وایسا خانم هنوز نیومده

-کی

یاسمین- فائزه

یکم وایسادیم نه انگار نمیخواد بیاد

-خب یکی بره صداش کنه

زینب رفت صداش کنه صدای دادو بیدادشو شنیدم با اعصاب خورد او مد پایین

-چی شد

خانم خواب بودن

مگه پیدارش نکرده بودید

-چرا ولی دوباره گرفته خوابیده الانم داره میپوشه بیاد پایین

فائزه هم او مد کلی از همه معدرت خواست رفتیم سوار قایق بشیم دخترابایه قایق پس رام با
یه قایق

بعد دو ساعت قایق سواری نشستیم کنار ساحل

زینب-فائزہ گیتار میزني

فائزه-اره ولی نمیخونما یکی دیگه بخونه من میزنم

من می خونم

فائزہ-چہ آهنگی

-بے کسی چہ بابک جهانبخش

په برقی رو تو چشاش دېدم نگاشو ازم گرفت

شروع کرد زدن

(بچه ها خواهشا متن اهنگو بخونید)

به کسی چه این صدا کارش از تو خونده

یا که کار هر شبم با گریه پیدار موندنه

باز میخونم از تو که همه

دoust دارم خیلی، زیاد

تو همون حس قشنگی که دلم عمری میخواست

بے کسی چه اگه من کنار عکست میشینم

اگه توى آينه ها تورو هميشه ميبينم

اونکه خندش رو دیوار

طرح تصویر منه

نکنه این گریها. راست راستی تقدیر منه

تو بگو رد کیه تویه این ترانه ها

توبگو من خسته ام از همه این بھانه ها

هي میگم خاطرها تو بزارم پشت سرم

بگو آخه چجوری میشه که از تو بگذرم

مثلاً يه غريبه از اين آشنا خسته نشو

مثلاً ایین مسافر[۱] به جاده وابسته نشو

تو دیگھه

نگو تمومووومه.

تموم ایبین آخر راست

همه‌ی فصلای با تو بودنم یه اشتباست

همه‌ی روزای با تو بودنم یه اشتباست

نه اصلاً حرفی نزن . زندگی از تو خونده . و اسه من هوا چیه نفس کنارت موندنه

اصلا حرفی نزن

چشمامو باز کردم مردم دورمون جمع شدن

با تموّم شدن اهنگ جمعیت شروع کرد به دست زدنو سوت کشیدن سرمو بلند کردم یه
لحظه نگام افتاد بهش گریش

گرفته بود سری اشکشو پاک

هه حتما ياد عشقش افتاد روپمو برگردوندم

/فائزہ

خوابم نمیومد اصلا حوصله هیچ کاری رو نداشتم

ساعت تقریباً ۲ صبح بود یه توپیک سفید که عکس برج ایفل روش بود پوشیدم سویشترتم تنم کردم هوا یکم سرد بود با یه شالو شلوار مشکی خوبی این ویلا اینکه نزدیکه ساحله

داشتم به ساحل نزدیک میشدم که صدای گریه یه نفو رو شنیدم یکم ترسیدم پشت یه سنگ
قایم شدم اینکه آراده

خواستم برم جلو که شنیدم گفت

آراد - خدایا چرا اخه مگه چه گناهی به درگاهت کردم که این مجازاتم خدایا اگر نخوادم چی
اگر.... خدایا دوسش دارم به جون خودش که برام از همه چی با ارزش تر دوسش دارم
خدایا میشنوی صداممووو

من عاشق فائز من جونم و براش میدم پس اون لعنتی که دوستش داره کیه

چرا باید اینو بشنوم او نم شی که میخواستم اعتراف کنم بهش

چرا خدا؟

خدای من اون چی گفت اون .. اون.. اون گفت که منو...نه باورم نمیشه احساس کردم یه
چیزی رو صورتم راه میره

اه بازم این اشکای لعنتی چشام تار میدید
نه من نمیزارم اون این همه زجر بکشه زجريکه خودم این همه وقت تحملش کردم
صدای پاشو شنیدم داشت میرفت نباید بزارم بره نباید ..

صداش کردم-اراد

وايساد ولی بر نگشت دوباره صداش کردم

- آراد میشه نگام کنی ؟

برگشت خدای من چشاش.... چشاش قرمز بود الهی بمیرم صداشو شنیدم
آراد - چرا این وقت شب اوMDی بیرون تنها اینجا چه غلطی میکنی هان
خیلی عصبانی بود چی بگم بهش که الان خفم نکنه گفتم -چیزه خوابم نمیرد که ...
نراشت ادامه حرفمو بگم
گفت- که اوMDیو همه ی حرفامو شنیدی اره؟

- آراد من ...

نراشت حرفمو بزنم

-تو چی تو هیچ علاقه ای بهم نداری نه ؟

-نه من چیزه

- چیه اره میدونم تو یکی دیگه رو دوست داری خوشبخت بشی
این چی میگه من نمیفهمم قاطی کردم دیگه اعصابم خورد شد
صداش زدم رفتم جلوش وايسادم

-چی میگی تو

- اره میدونم دوسش داری نمیتونی فراموشش کنی باشه باشه به من چه خب برو فدا سرم
اصلا آراد کیه اصلا مگه ... بدرک از اولم اشتباه بود علاقه من به تو اره اشتباه از خودم بود
دیگه بسه دیگه نمیخوام....

نراشتם حرفشو بزن يه سیلی بهش زدم که باعث شد روش برگرده دیگه خسته شدم

با داد و گریه گفتم

- اره یکی رو دوست دارم... اره من عاشق یکیم ولی اگر میدونستی اون يه نفر تویی الان
بهم این ارجیف و نمیگفتی آراد خستم خسته میفهمی ،تویی که هنوز نمیدونی قصیه چیه
چرا تهمت میزند لعنت به تو لعنت به من لعنت به این زندگی که هیچ وقت اونی نمیشه
که ما میخوایم

گریم بند نمیومد خواستم بدو سمت خونه که بازومو گرفت برنگشتم - فائزه باهام میمونی
یعنی .. یعنی .. خانم خونم میشی این قلب تو سینه فقط داره یه چیزو صدا میکنه اونم يه
اسم فقط اسم تو فائزه دوست دارم نه عاشقتم .

این چی گفت اون گفت .. اون بالاخره گفت

برگشتم نگاش کردم

- چرا این همه وقت هم منو آزار دادی هم خودتو میمردی زودتر بگی
خندید و گفت

- ببخش خانومم

از کلمه خانومم يه حسی پیدا کردم نمیدونم چی بود ولی خیلی خوب بود
بهم نگاه کرد
آراد-نگفتی کنارم ...

نراشتם ادامه اشو بگه با گریه گفتم

- اره میمونم

جلوم زانو زد دیدم از تو جیبش یه جعبه محملی در اورد

- پس این بانو اینو از من قبول میکن

اون لحظه نمیدونم رو زمین بودم یا اسمون ولی فقط یه چیز و دوست داشتم این که در
برابر اون خدایی سجده کنم که منو به عشقم رسوند و به خانوادم برم گردوند و ... خدایا
شکرت.....

پایان

تاریخ ۱۳/۳/۱۳۹۵

ساعت ۲۰:۲۰

F.s. m5d نویسنده

امیدوارم خوشتون او مده باشه

بعضی از شخصیت ها و حوادث واقعی و برخی تخیلی میباشند